نام کتاب: تردید دراحساس

نویسنده: شمیم.خ

« رمان سرا »

www.romansara.com

www.romansara.com

رمان تردید در احساس - Shamim Kh

-ویوال بیدار میشی یا نه مثال کنکور داری؟

-اه مامان جان بذا بخوابم بخدا سال دیگه کنکور میدم باشه؟ -نه مثل اینکه باید با اب یخ بیام سراغت

اخیش رفت منم بخوابم ...هیییییییع چرا من منجمد شدم

-مااااااماااااان این چ کاریه؟

-تو که با زبون ادم پا نمیشی بدو بدو ک کنکور تموم شد هنوز تو خوابی

همینطوری ک داشتم غر میزدم راه افتادم سمت دستشووری اخه من ک هیچی نخوندم چطوری کنکور بدم...حاال خوبه

با بچه ها میریم تو راهم سرگرمم با اونا هرچند ک میدونم امسال هیچ کدوممون قبول نمیشم چون همه ش مسخره

بازی در اوردیم. . .

تا رسیدن ب محل برگزاری کنکور با دوستام مسخره بازی در اوردیم من یکی ک ب معنای واقعی افتضاح کنکورر

دادم دوستامو ک دیگه نمیدونم

اه این کدوم بیشعوری بود پاش گیر کرد ب پشت پای من منم ک در حد انفجار بودم و منتظر یک کبریت بودم ک

منفجر شم ک این باعث انفجار من شد

-هووووی کوری مگه نمیبینی ها؟

-خانوم محترم من حواسم نبود پام ب پشت پای شما خورد این ک دیگه دعوا کردن نمیخواد

-دعوا کردن نمیخواد ها؟ نمیخواد ؟نزدیک بود بخورم زمین کور...برو اب هویج بخور تا ببینی

-من معذرت میخوام

در حین دعوا کردن با این پسره بودم ک بچه هام سر رسیدن حاال هر کسی میگفت چ خبره ک با التماسای بچه ها

بیخیال شدم... بچه هاهم میگفتن مثل من کنکور و گند زدن.... از من ماجرای دعوا کردن با این پسر اب هویجیه رو

پرسیدن ک منم کامل واسه شون توضیح دادم

نیلوفر:ولی میگم ویوال طرف عجب تیکه ای بود

-کی؟ این پسره؟ -اره دیگه

-اییییییش اون کجاش خوب بود مثل دخترا موهاش بور بودو چشماش رنگی

سما:اه بس کنید شماهام

. . . بالخره با شوخی و خنده و مسخره بازی اومدیم خونه...

وقتی رسیدم خونه مامانم سریع مثل همیشه شروع کرد.. -چیکا کردی کنکور خوب بود قبول میشی؟؟؟ -مامان جون

قربون شکل ماهت یواش یواش بپرس نفسم بکش... اره کنکور خوب بود... فک کنم قبول شم... از پله ها داشتم میرفتم

باال ک از همون جا داد زدم -مااااماااان منو بیدار نکنیا تا هر موقع خوابیدما -بیخود امشب خونواده افشار میان خونه

مون

واااااای نه من اینا رو کجای دلم بذارم با اون پسر نچسبشون ک جوری ادمو نگاه میکنه انگار لباس تنت نیس اه

روزای دیگه ک میومدن ب بهونه درس پایین نمیرفتم اما االن چیکا کنم اه... نمیدونم این شریک عتیقه چیه پدر من

داره اخه... همینجور ک داشتم غر میزدم و میرفتم باال و رفتم تو اتاقمو رو تختم دراز کشیدم... ب اون پسر اب

هویجی فکر میکردم اگه بی انصافی نکنم خوشگل و خوشتیپ بود... اما مشکل من اینجا بود ک از بچگی از ادمای

بور چشم رنگی متنفر بودم...همیشه ام دوستام منو ب خاطر این طرز تفکر مسخره میکردن ...چند بار کوبیدم تو سر

خودم که چرا دارم به اون فکر میکنم چون من اصوال ادمی نبودم ک بخوام به پسر جماعت رو بدم . . . االرم گوشیمو

تنظیم کرده بودم واسه ساعت6 چون اونا معموال ساعت 8میومدن و من دو ساعت وقت داشتم حاضرم شم کافیه م

بود... اه ای بمیری االن وقت زنگ خوردن عاخه تازه خوابم برده

-هاااا؟ -بی ادب ها چیه ؟کنکور دادی ولی ادم نشدی ؟

-ساشا میگی چیکار داری یا قطع کنم؟اخه باهوش کنکور چ ربطی ب ادبم داره؟ -هیچی فقط زنگ زدم بهت خبر اینو

بدم شب چتر میشم تو خونتون شاد باش میدونی ک چتر باز حرفه ایم -اه چ خبر چرتی خبر ندی با این خبر دادنت

ساشا یکم چرت و پرت گفت و بعد قطع کرد... وقتی ساشا قطع کرد ساعت 0::5بود دیگه ام خوابم نبرد پس تصمیم

گرفتم برم حموم تا این کسالتم بر طرف شه و هم تمیز بشم... ساشا پسر پسر عموی پدرم بود وقتی که پدرش اینا فوت

میکنن پدرم سرپرستیشو قبول میکنه االنم 4ساله که دیگه جدا از ما زندگی میکنه...نمیدونم باید بگم رسم چرت یا رسم

عالی خونواده ما اینکه پسرا بعد از دیپلم گرفتن بعضیا هم لیسانس دیگه مستقل میشن و دخترا هم همینطور...ساشا هم

همینطور بود و ترم 2دانشگاه ک بود ددی واسه ش خونه خرید و جدا شد...خیلی خوشحال بودم ک امشب ساشا هست

و میتونه منو از دست اون غول عتیقه هاوش نجات بده چندددش. . . واسه امشب میخواستم ی تیشرت یقه افتاده با

شلوار جین بپوشم حاضر شدنو لباس پوشیدنم بعد از حموم 1ساعتم طول نکشید... ارایش زیادیم نکردم چون میدونستم

ساشا گیر میده هاوشم نزده میرقصه و ادمو قورت میده با نگاهاش ادم زیاد مذهبیم نبودم ک بخوام روسری یا شال

سرم کنم پس همه اینا فرررت... نیم ساعت ب اومدم خونواده عتیقه مونده بود و منم حاضر بودم... داشتم اهنگای زد

بازی گوش میدادم و حسابی تو حس و حال خودم بودم و بعضی جاها خودمو تکون میدادم تا اینکه. . . بعد از

خوردن شام با گرفتن ی دستم ب سرم و گفتن کلمه ای واااااای نقشه مو شروع کردم

–ای واااااااای

مامان:ویوال جان چیشد؟ –هیچی مامان سرم یدفعه تیر کشید

مامان ک کامال با نقشه های من اشنا بود گفت برو از زرین یه قرص بگیرو بخواب)زرین

خدمتکارمون بود(

هاوش:خاله ویدا اگه میخوایید ببرمش دکتر

اییییش پسره لوس دهنمو پر کردم ک جوابشو بدم ک ساشا زحمتشو کشید..

3

–نخیر الزم نکرده اگه بخواد ما میبریمش چغندر نیستیم ک... یعنی عاشق ساشام با این جوابش

باباهم ک دائم داشت

بهمون چشم غره میرفت ولی برامون مهم نبود...رفتم تو اشپزخونه اب خوردمو با گفتن کلمه با

اجازه رفتم باال تو اتاق

خودم

طبق عادتم ب همه چیز فکر کردم کنکورو ک بد بود مامان دروغ گفتم ک خوب بود ولی خودمو

میشناسم ممکنه رشته

دلخواهمو قبول نشم ولی خب قبول میشم من عاشق عمرانمو رشتم ریاضی فیزیک بوده...بابام بهم

قول داده بود ک

اگه کنکور قبول شم واسه م ب عنوان جایزه ماشینی ک عاشقشمو میخره

انقد فکرای مختلف و جور وا جور کردم ک نفهمیدم کی خوابم برد. . . روزها پشت سر هم

میگذشتن و االنم اوایل

شهریور بود و قرار بود امروز نتیجه های کنکور و اعالم کنن منم ک قربون خودم برم استرس

نداشتمو ریلکس بودم

ولی ساشا خیلی جو میداد

–هووووی ویوال بیا این و بزن رو چشمات

–جاان؟ چی؟ –بیا بریم نتیجه کنکور عزیزتو ببین

ناچارا چشم بند و زدم از صداها متوجه میشدم ک مامان و بابام اونجان...

صدای پچ پچ کردنشونو میشنیدم

ساشا: میگم اشکالی نداره سال دیگه م کنکور میده قبول میشه

بابا بعد از اه کشیدن گفت: اره اشکالی نداره

وا رفتم درسته ک نخونده بودم ولی خب انتظار اینو نداشتم ک هیچی... چشم بند و پرت کردم رو میز کامپیوترو رفتم

-خاله زشته نرو نتیجه رو ندیدی هنوز

-حرفاتونو شنیدم دیگه الزم نیست

همین ک دستگیره رو میخواستم فشار بدم پایین صدا ساشا رو شنیدم -هووووووی خاله زشته عمران قبول شدی ولی

دانشگاه تهران نه کرج

-چیییییییی؟

طوری گفتم چی و داد زدم ک خودمم تعجب کردم

-اره خانوم قبول شدی

پریدم بغل ساشا و ساشام منو میچرخوند -خیلی بیشعوری چرا اذیتم کردی ؟

-دیگه دیگه

بعد از ابراز شادی و بغل کردن مامان و بابا رفتم زنگ زدم واسه بچه ها ک همه مون ی جا قبول شدیم پس

ایووووووول . . . اون روز ساشا برگشت خونه ش و من و مامان و بابا ی جشن :نفره گرفتیم درسته دانشگاه خوب

و برتری قبول نشدم ولی خب همینشم خوب بود واسه من قرار شد هفته اینده ی جشن بگیرم ک همه توش باشن...

اونشب وقتی ک رفتم بخوابم ب خونواده م فکر کردم ی خونواده :نفره ک ساشام کم کم عضوش شده بود اسم بابام

بهرام بود و مامانم ویدا... بابام تا :2سالگی امریکا بوده و همونجا بزرگ شده و برای دیدن خونواده ش میاد ایران و

داخل یک مراسم مامانمو میبینه و عاشقش و میشه و ازدواج میکنن ک یک سال بعد از ازدواجشون من ب دنیا میام...

همه م منو تقریبا دوست دارن یا وانمود میکنن...از لحاظ مالیم ک از قشر متوسط رو ب باالییم و پدرم ی کارخونه

داره ک پدر هاوش همون اقای افشار شریکشه... انقد فکرای جور وا جور کردم خوابم برد و صبح ک بیدار شدم طبق

عادت همیشگیم رفتم جلوی پنجره.....

واااااای خدای من این چیه از دیدن چیزی ک داشتم میدیدم نزدیک بود شاخ در بیارم واااای ماشینی ک همیشه عاشقش

بودمو بالخره بابا واسه م خرید ماکسیمای اونم رنگ نقره ایش واااااای ای خدا چقد شادم من میدونستم تو این ساعت

بابا و مامان خونه نیستن...ی مانتو زرشکی رنگ تقریبا با ی زیر سارافونی سفید و ی شلوار مشکی و ی شال مشکی

و موبایلمو بر داشتم واسه مامان اینام یادداشت گذاشتم و رفتم با عروسک چرخیدن تو خیابون ب همه بچه های

اکیپمونم خبر دادم ک بیان... بچه هام ک گیر دادن شیرینی بدم بهشون...رفتیم تو ی کافی شاپ همه با تعجب نگامون

میکردن اخه با خودم میشدیم 7نفر توی ی ماشین بیخیال تنها چیزی ک واسه م مهم نبود همینه

سوگل: میگم ویوال اون پسر اب هویجیه -کو کجاست؟

با اشاره سوگل متوجه شدم کجاست با سوگل از همه صمیمیتر بودم و پایه ای بود واسه

شیطنتام...اووف چ تیپیم زده

بود ی تیشرت سفید اوخی حیف ک میخام نارنجیش کنم...گارسونو صدا زدم ک ی لیوان اب هویج بیاره و اونو

نخوردم و نگه داشتم واسه نقشه م... بعد از اینکه هر کی هر چی سفارش دادنو خوردن و من بیچاره حسابش کردم

رفتیم -سوگل میگم -چیه منو ب حالت شوخی حول بده

اونم منو حول داد منم تموم اب هویجو خالی کردم روی پسر اب هویجی

-اوه ساری اشتباه شد

و بی توجه ب اون اومدم بیرون...وقتی رسیدم بیرون با بچه ها پوکیدیم از خنده و ماشین منم دوباره شد اتوبوس و تا

رسیدن ب خونه ...مسخره بازی بود

. . . اون روز تا رسیدن ب خونه خیلی بهمون خوش گذشت...روزها تند تند میگذشتن و امروزم روز جشن بود... من

2تا عمو یدونه عمه داشتم و با 1خاله و 1دایی ...پسر عموهام ک کوچیکتر از خودم بودن دختر عمه ام 6سالش

بود...ولی دخترخاله هام بزرگتر بودن و داییمم فعال بچه نداشت چون تازه ازدواج کرده بود...از صبح خیلی استرس

داشتم ک حتی از 7صبح ب صورت خودکار بیدار شدم...بنظرم جشن امروز عالی بود البته اگه اومدن خونواده افشار

و فاکتور بگیرم...من همه دوستامو دعوت کرده بودم ولی فقط سوگل میومد...لباس خودم ی پیرهن استین کج بنفش

صورتی بود تقریبا و میخواستم موهامم اتو کنم...سوگلم ساعت15اومد پیشم و جشن ما تقریبا 7شروع میشد و ما

تصمیم گرفته بودیم ساعت 4شروع کنیم حاضر شدن...امیدوار بودم جشن خوب پیش بره...

اووووف بالخره

ساعت7شد و جشن شروع شده بود و من قصد داشتم ساعت 8برم پایین ک همه مهمونا اومده باشن... و بالخره ساعت

8شد,و من لرزون رفتم پایین وقتی ک رسیدم پایین یک لحظه همه جا رو سکوت فرا گرفت چون از خودم تعریف

نکنم امشب عالی شده بودم و وقتی ک من ی سالم بلند کردم ب خودشون اومدن و مراسم مزخرف بوس کردن شروع

شده بود... وسطای جشن بودیم و هیچ اتفاق خاصی نیفتاده بود و من فقط متوجه این شدم ک ساشا بیش از حد ب

سوگل توجه میکنه و اگه غلط نکنم عروسی ساشا و سوگل و افتادیم همینجوری ک داشتم فکر میکردم متوجه شدم

مبلی ک روش نشستم رفت پایین دیدم بلللله جناب اقای هاوش خان اومد نشسته پیش من

اییییییش چندش... -تبریک

میگم ک قبول شدی

-تبریک و ک همه گفتن نکنه انتظار داشتی قبول نشم؟ -میشه ی امروز و کلکل نکنیم -نووچ و پاشدم و رفتم پیش دختر خاله هام و سوگل و اصال ب هاوش توجهی نکردم

دیگه تا اخر شب اتفاق خاصی نیفتاد البته اگه مزاحمتای هاوش و حرص خوردنای ساشا و بعالوه نگاه های عاشقانه

سوگل رو فاکتور بگیرم.... اونشب تو تختم داشتم ب این فکر میکردم ک 10روز دیگه باید برم دانشگاه کیا رو میبینم

با کیا اشنا میشم پسر اب هویجیم هست اصال یا نه...ممکنه تو دانشگاه از کسی خوشم بیاد...انقد فکرای جور وا جور

کردم ک نفهمیدم کی خوابم برد راستی توجه کردید من با فکر کردن میخوابم من کال ادم متفکریم یوهاهاها... واااای

ای خدا مثل بچه های کوچیک ک اولین روز مدرسه شونه استرس دارمو از 6صبح بیدارم هیجان تجربه کردن محیط

جدید و اینکه چ کسایی رو میبینم چیا میشه اصال من میتونم تا کرج رانندگی کنم هر روز... ای خدا دارم دیوونه میشم

واسه ی خالص شدن از شر افکار مزاحم رفتم ی دوش گرفتم و بعدش حاضر شدم...اه از دست این موهای لخت زیر

مقنه ب هیچ وجه جا نشد...دیشبم با بچه ها هماهنگ کردم ک کی و چ ساعتی همو ببینیم...درسته باهاشون دوستم اما

خدا کنه واحدامون یکی نشه و یکی نگیریم و من و سوگل با هم بیفتیم فقط خدا کنه اخی وقتی یاد اون روز اول میفتم

لبخند میشینه رو لبام اون همه شورو هیجان...امروز اخرین امتحانمو دادمو ترم دومم... با ی اکیپ شیطون اشنا شدم

9نفره بود... کی باورش میشد من راهم از بقیه جدا شه دوستیمون با بقیه تقریبا سست شده بود و من فقط با سوگل

رابطه دارم...این اکیپ فوق العاده ست و میگن یکیشون این ترمو مرخصی گرفته و از ترم بعد هست خیلی از جناب

اقای ارشاویر مجد تعریف میکنند...خیلی دوست دارم ببینمش و فقط ب امید دیدن اون این :ماه و گذروندم

امروز اولین کالس بود و من با شوروذوق بیشتری میرفتم سر کالس...دیدم همه بچه ها دور ی صندلی جمع شدن و

مثل همیشه سر کالس حاضر شدم

-بچه ها عزیزدلتون اومد تنها دلیل کالس اومدنتون اومد

بهراد ک یکی از بچه های شیطون بود گفت:ویوال خانوم راد معرفی میکنم جناب اقای ارشاویر مجد و بقیه از جلوی

ارشاویر رفتن کنار از چیزی ک میدیدم دوتا شاخ خوشکل رو سرم سبز شد ارشاویر همون پسر اب هویجیه ست

واااای نه و این یعنی بدبختی و اغاز جنگ ما چند لحظه داشتیم همدیگرو نگاه میکردیم و منم تجزیه تحلیل میکردم ک

چیکار کنم بهتره و اونم داشت بهت زده منو نگاه میکرد ب این نتیجه رسیدم ک فعال عادی برخورد کنم ولی البته فعال

پس خیلی سرد جواب دادم و گفتم :خوشبختم اقای مجد

انگار ک اونم با صدای من ب خودش اومد و سردتر از من جواب داد: همچنین

شیطونه میگه اون عینکتو بشکنم و اون چشماتو در بیارم ولی نقاب بی تفاوتی ب چهره ام زدم و بیخیال از کنارش رد

شدم و سوگل بیچاره ام هنوز در کالس وایساده بود و مات شده ب ما نگاه میکنه -سوگل نمیایی

-چرا چرا االن میام

سوگل یواش در گوشم گفت:

-ویوال مگه این همون اب هویجیه نیست -اوهوم خودشه

-یعنی این تو اکیپ صمیمی ترین دوستامونه میخوای رابطه مونو با اکیپ بهم بزنیم

-نه سوگل اینجوری فک میکنه کسیه اگه بیخیالش شیمو ولش کنیم بیشتر میسوزه

6

-اهان باشه هر جور دوست داری

با اومدن استاد کالس سکوت محض فرا گرفت ولی خب من سر این کالس خیلی شیطون بودم

مشرقی)استادمون(:خانوم و اقایون رو این برگه اسماتونو بنویسید

برگه دست ب دست چرخید و وقتی ب ما رسید طبق برنامه قبلی با بچه ها نوشتم سوسن خانوم

. . . و بی سروصدا برگه رو دادم ب بقیه ک بنویسن...مشرقیم داشت اسم ها رو میخوند ک یدفعه رسید ب اسم من و

بی توجه گفت سوسن خانوم منم گفتم

-بله

بهراد -ابرو کمون

-بله

-چشم عسلی

اوه اوه مشرقی امپر چسبوند

-بچه ها این مسخره بازیا چیه ؟

-کدوم؟

-همین سوسن خانوم

-استاد گفتم شاد شید

مشرقی نوچی کرد و رفت ب درس دادنش رسید ای تووووووف بیشعور عقده ای

بعد از کالس با بچه ها راه افتادیمو رفتیم سمت بوفه...قصد داشتم فعال با ارشاویر کاری نداشته باشم تا بعدش با ی

نقشه درست و حسابی حالشو بگیرم... هفته میگذشت و من و ارشاویر باهم برخوردی درست و حسابی نداشتیم و تهش

چند باری کلکالی کوتاه میکردیم اون روز تو دانشگاه خبر دادن ک

. . . اون روز تو دانشگاه خبر دادن ک استادمون میخواد عوض شه و بجای مشرقی پارسیان بیاد...حیییف شدا مشرقی

ی پیرمرد بی ازار بود و من اکثر کالساش توش شیطنت میکردم اما االن چی میترسم ی ادم خشک بیاد سر کالسمون

بهراد-ویوال میگم اگه برگه داد اسم ب...

پریدم وسط حرفشو گفتم-اره اره میدونم

با اومدن پارسیان سکوت کامل کالس و فرا گرفت پارسیان ی مرد جوون و خوش تیپ و خوش قیافه بود ولی ب من

چ مبارک صاحبش باشه...

پارسیان–خب دوستان من پارسیانم استاد جدیدتون و بجای اقای مشرقی مشغول بکارم اگه میشه لطف کنید اسماتونو رو

این برگه بنویسید و اینو دست ب دست بچرخونید

وقتی ک برگه ب من رسید با ی لبخند خبیث شروع ب نوشتن کردم و برگه رو دادم ب سوگل ک کنارم بود و سوگلم

با نگاه سر زنش بار نگاهم میکرد و منم شونه مو بااال انداختمو بیخیال ب روبه روم نگاه کردم...و وقتی همه

اسماشونو نوشتن داشت اسما رو بدقت میخوند و بچه هام دستاشونو میگرفتن بااال ولی وقتی ب عمو زنجیر باف من

رسید دیدم ک تعجب گفت ویوال رادمهر خودشم چشماش گشاد شده بود و منم دستم و بردم بااال . . . بعد از کالس بچه

ها حمله کردن بهم ک مگه قرار نبود مسخره بازی در بیاریم منم ک هنوز تو شک بودم سوگل گفت

–بچه ها بخدا ویوال نوشت عمو زنجیر باف ولی نمیدونم پارسیان چطور فهمید

همه بچه هام مثل من رفتن تو شک –بچه ها بیخیال ما بریم سوگل بیا

با سوگل راه افتادیم سمت تهران

–میگم سوگل فردا میایی دیگه –کجا؟

–اه توام پرتیا فردا دیگه

–اها اره –میگن شریک جدید بابا ک 25٪سهام افشار و خریده ام میاد –به به

.... اووووووف امروز روز جشنه و من تازه از ارایشگاه برگشتم امشب جشن سالگرد ازدواج مامان ایناست و ما کلی

مهمون داریم ساعت8بود و کلی مهمون پایین و بود و مامان زرین و فرستاد دنبالم منم رفتم پایین ک دیدم ساشا هم

داره میاد پایین و با هم وارد شدیم از حق هم نگذرم ساشا خیلی خوشتیپ شده بود به همه سالم کردیم و وقتیم رسیدیم

ب شریک جدید بابا 2نفر بودن ک پشتشون با ما بود و داشتن با بابا صحبت میکردن سالمی کردم و برگشتن از دیدن

کسی ک اونجا بود نزدیک بود شاخ در بیارم

. . . اووووووف شریک جدید بابا ک همون اب هویجیه ست نگاه ارشاویر بین دستای منو ساشا میچرخید ک بابام گفت

-معرفی میکنم دخترم ویوال و برادرزاده ی عزیزم ساشا

اونا ابراز خوشبختی کردن و نوبت ب اونا رسید ک مجددا بابا گفت -شرکای جدید ک 25٪سهام اقای افشار رو خریدن

ما هم ابراز خوشبختی کردیم و من و ساشا باهاشون دست دادیم و ب اقای افشار و اون عتیقه هاوش ک اونجا بودن

سالم کردیم ک هاوش ب صورت فوق العاده نامحسوسی در گوشم گفت خیلی زیبا شدم اگه مواقع دیگه بود حتما

جوابشو میدادم ولی اون موقع فقط سرخ شدم یک نگاهی روم سنگینی میکرد و وقتی سرم و اوردم بالا دیدم ک

ارشاویره واا این چرا اینجوری نگاه میکنه دررررک

-ساشا جان بیا بریم پیش بقیه مهمونا -بریم خانووووم

با ساشا رفتیم پیش بقیه تا قبل از شام با بچه ها حرف زدیمو بعد از شام رفتم تو اتاق ک ارایشم و تجدید کنم ک دیدم

بالفاصله هاوش اومد تو اووف حاال کی اینو بفرسته بره

-چیه؟ -چرا با من اینجوری رفتار میکنی -چون ازت بدم -چرا؟ -اه ولم کن ببینم حوصله داریا

8

اومدم ک بیام بیرون دیدم دستش بازومو گرفت نگام ثابت موند رو دستش ب شدت بازمو کشیدم بیرون از دستش و

رفتم بیرون بالفاصله رفتم بیرون و اهنگا رو جابجا کردم تا ب ی اهنگ شاد رسیدم و شروع کردم ب رقصیدن هیچی

واسه م مهم نبود اووووف ب ی اهنگ رسید ک واسه رقص دو نفره ست منم رفتم ک بشینم دیدم دستی روی پهلوم

قرار گرفت وقتی ک سرمو اوردم بالا دیدم ارشاویره وا این چرا اینجوری میکنه ب اطراف نگاه کردم ک دیدم به به

ساشا خان داره با سوگل میرقصه چشمم روشن نگاه های عاشقانه ام ک میکنن داشتم ب اونا نگاه میکردم ک دیدم

ارشاویر گفت

-قسمت و دیدی انگار منو تو دائم باید کنار هم باشیم

-اوهوم اره فک کنم -حاال میتونیم هم و تحمل کنیم

-نمیدونم شاید شد مجبوریم دیگه

جفتمون بیش از حد رک بودیم

-میتونم ی سوال ازت بپرسم خیلی کنجکاو شدم -بپرس بستگی ب سوالت داره شاید جواب دادم شایدم نه

-چیزی بین تو و اممم چیزه -فهمیدم نه نیست من ازش متنفرم -اوهوم باشه

دیگه اتفاق خاصی تا اخر مهمونی نیفتاد و شب از شدت خستگی نفهمیدم کجام و خوابیدم یک هفته از روز جشن

میگذره و من و ارشاویر دیگه تو اکیپ مون با هم دیگه حرف میزنیم دیگه دعوا نمیکنیم یکی اوضاع بهتر شده و

اینجوری ک بوش میاد هر دوتامون راضی هستیم و امروز میخوایم با بچه های اکیپ بریم بیرون...با سوگل رفتیم ب

محل قرارمون با بچه ها داشتیم اکیپی راه میرفتیم ک بهراد گفت

-بچه ها بهتره 2نفر 2نفر راه بریم یا :نفری اینجوری بده مثل راهپیمایی

-اره واال راست میگه

قرار شد من و سوگل باهم راه بریم ک رفتیم و تقریبا وسط شون بودیم ی مغازه ک لباسای مجلسی فشنپی داشت با

سوگل وایسادیم و داشتیم ب لباساش نگاه میکردیم و من از ی لباس مجلسی طوسی رنگ خوشم اومد ک صدای

ارشاویرو شنیدم

-ویوال خانوم اون لباس ب رنگ پوست شما نمیاد

-واا یعنی چی؟ -یعنی اینکه اون ب شما نمیاد در عوضش اون پیراهن سورمه ای بهتون میاد

ب اونجایی ک ارشاویر اشاره میکرد نگاه کردم ی پیراهن سورمه ای ساده ک ی چاک رو رون پاش داشت تا باال

خوشم اومد قشنگ بود

-سوگل بیا بریم بپوشمشون

-بریم

ارشاویر بیشعورم ک نیومد تو مغازه اییییش نمیدونم چرا چون ارشاویر گفت اون پیراهن طوسی بهم نمیاد حتی

امتحانش نکردن ولی اون سرمه ای عالی بود و اون و خریدم داشتیم میچرخیدیم ک ی پسر رد شد و ی تیکه انداخت

9

بهمون تا اومدم جواب بدم دیدم ک ارشاویر جوابشو داد راستش از کارش خوشحال شدم چون خودم حوصله ی کلکل

کردن نداشتم بعد از چرخیدن توی چند تا مرکز خرید و منم چند تا خرید جزئی کردم مثل الک و اینجور چیزا خریدیمو

و من و سوگلم رفتیم شام و باهم تو ی فست فود خوردیم و جالب اونجا بود ک ارشاویر و چند تا از پسرای اکیپ اونجا

بودن ولی ما با اونا شام نخوردیمو بعد از شام برگشتیم خونه و از شدت خستگی با همون لباسای بیرون خوابم برد

. . . روز ب روز داشت رابطه ام با ارشاویر بهتر میشد و پیش میمومد تنهایی با هم دیگه جایی میرفتیم و اکثر

واحدامون دیگه یکی بود و اگه ی روز من یا ارشاویر بدون خبر کالس نمیرفتیم واسه همدیگه زنگ میزدیم و از هم

خبر میگرفتیم و اینم متوجه شده بودم ک ارشاویر سه سال از من بزرگتره 2سالش ک بخاطر سربازی بوده و 1سالشم

بعد از سربازی استراحت کرده و عجیب ترین چیز اینه ک اراشاویر با هاوش دوست شده ...!

تو همین فکرا بودم ک زنگ موبایلم منو متوجه خودم کرد و فهمیدم ک ارشاویره

-بله

-سالم خوبی؟ -ممنون تو خوبی؟ -اره منم خوبم -پس چرا صدات ی جوریه؟ -میتونی بیایی کافی شاپی ک همیشه با

بچه ها میریم -باشه

راستش یکم نگران شدم ن بخاطر اینکه ارشاویر ازم خواسته بود باهاش برم بیرون چون قبلنم میگفت اما تن صداش

ی جوری بود و منو نگران کرده بود

وقتی ک ب کافی شاپ رسیدم دیدم ک ارشاویر خیلی وقت پیش رسیده و االنم اونجاست و من فقط 0دقیقه دیر رسیده

بودم وقتی ک ب اون میز رسیدم متوجه شدم عالوه بر صداش ک داغوون ب نظر میرسید از نظر چهره ام داغون بود

و وقتی ک ب میز رسیدم و بعد از سالم و احوال پرسی ی دفتر بهم داد و ازم خواست اونو بخونم . . . اووووف تا

برسم ب خونه نزدیک بود دیوونه بشم ک بدونم تو اون دفتر چیه وقتی ک رسیدم سریع رفتم تو اتاق و لباسامو در

اوردم و در بستم و شروع کردم ب خوندن توی صفحه اولش نوشته شده بود

"بالخره روزی رسید ک ترس از دست دادنشو احساس کردم و باید حقیقت و بهش بگم "

وا ترس از دست دادن چی کی کجا اه خب بریم صفحه ی دوم ببینم اون چیه... ب ی مهمونی دعوت شده بودیم مثل

بقیه جوونا واسه ی مهمونیا ب خودم میرسیدم و اون مهمونیم همین جوری بود تو اون مهمونی با ادمای زیادی اشنا

شدم ولی یک نفر بود ک با بقیه فرق داشت وقتی ک با بقیه دخترا حرف میزد لبخند از روی صورتش کنار نمیرفت و

اما با پسرا ی اخم همیشگی اون دختر واسه م خیلی با وجود سنش کمش عجیب بود تصمیم گرفتم برم باهاش حرف

بزنم –شنیده بودم ک واسه این مهمونی بچه ها رو راه نمیدن

–هووووی عمو بچه جد و ابادته در ضمن من خیلیم بچه نیستمو 10سالمه –اووووه خانوم 10ساله اسمتون چیه؟ –

فضول سنجه

–نشد دیگه بگو خب حتما اسمت کوکبه یا کبری ک نمیگی

–محض اطالعات اقا اسمم ویوالعه –بله ویوال ریزه –ریزه خودتی اییییییش پسره ی بور چندددش

و بی توجه ب من پاشد و رفت

10

واااای یعنی این همونه ک من اونروز تو جشن خیلی از دستش حرص خوردم نههههههه! بذا ببینم ادامه ش چی میشه

اون شب مهمونی تموم شد ولی من همه ش تو فکر اون دختر حاضر جواب بودم خیلی دوست داشتم بیشتر در موردش

بدونم ...چند روز بعد پدرم خبر داد ک خونواده ی اقای رادمهر از ایران رفتند و وقتی ک پرسیدم متوجه شدم همون

دختره ی پرروعه ک رفتن اون موقع ناراحت شدم خیلیم ناراحت شدم

یکسال بعد بازم خبر دادن ک خونواده ی رادمهر برگشتن اما ناراحت بودن چون ویوال اونجا نرفته مدرسه و یکسال

جا مونده و رشته شم سخته یعنی رشته ش ریاضی فیزیکه

...

ولی بعدش بهم خبر دادن ک همون یکسال و جهشی خونده وقتی ک اینو بهم گفتن دوتا شاخ زیبا دراوردم اخه سال

2ریاضی فیزیک خیلی سخته ولی اون توی سه ماه تابستون اونو خونده و وقتی متوجه شدم کجا میره مدرسه خوشحال

شدم چون مدرسه ای ک اون درس میخونده دختر دایی منم درس میخوند پس میتونستم ازش خبر بگیرم و کنکور

دادنمو میخواستم با ویوال هماهنگ کنم پس ب همین دلیل رفتم سربازی تا اونم درسش تموم شه و تموم این مدت وقتی

مرخصی میگرفتم از ویوال خبر میگرفتم اونم از شیطنتای ویوال توی مدرسه میگفت و میگفت ک با هم دیگه خیلی

کلکل میکنن چون ساحلم سال اول توی کالسش بوده و از اونجا باهم دعوا داشتن... 2سال گذشته بود و من از

سربازی برگشتم و باید میخوندم واسه کنکور ولی خب از کجا میدونستم ویوال کجا قبول میشه خیلی سخت بود ولی

میتونستم از طریق ساحل از اکیپشون با خبر شم و بدونم کجان و تنها امیدم روز کنکور بود ک شاید ببینمش خدا کنه

ک بتونم ببینمش چون اون وروجک شیطونو فقط چند باری از دور دیدم... واااای ای خدا باورم نمیشه ک این

اراشاویر همون باشه ک چند باری فکر میکردم دیدمش یا اینکه با نقشه اون سال کنکور داده بذار بقیه شو بخونم ببینم

چی میشه

اووف روز کنکور دیدمش اما چ دیدنی ندیدنم بهتر بود چون اماده ی منفجر شدن بود و ترکشش منو گرفت و بیچاره

م کرد ولی خب من از پشت دیدمش و واسه تشخیص دادنش کاری کردم ک پشت پام گیر کنه بهش ولی واقعا عکس

العملش تند بود...و ترس بزرگتر من از این بود ک کنکور قبول نشه...و منی ک هیچوقت کم نمیارم در مقابلش کم

اوردمو جوابشو ندادم اونجوری ک اون ب من حمله کرد و بخاطر دوستاش بیخیال شد واال مطمئن بود منو میکشه . .

. روزها میگذشتن و من هنوز اون شیطون کوچیک ویوال رو ندیده بودم ولی متوجه شده بودم ک دانشگاه کرج و

عمران قبول شده و منم دقیقا همون رشته و دانشگاه رو انتخاب کردم در شرایطی ک من دانشگاه تهرانم قبول شده بودم

ولی بخاطر ویوال حاضر بودم اون دانشگاه خوب و نرم بجاش برم جایی ک ویوال باشه... روزی ک من و دوستام

رفته بودیم کافی شاپ اتفاقی ویوال و دوستاشم اونجا بودن و یک لیوان اب هویجم خانوم لجباز طبق ماجرای روز

کنکور نسیب من شد و من همچنان در مقابلش سکوت کردم چرا ک دعوا کردن با اون بی فایده ترین کار ممکن بود...

-واااای ای خدا چیا دارم میخونم یعنی ارشاویر از اولشم عاشق من بووووده!!!! 15روز ب اغاز دانشگاه مونده ک

بهم خبر دادن باید واسه ی انجام دادن یک کار برم اصفهان و این یک ترم و یا باید مرخصی ترمی بگیرم و یا مهمان

برم دانشگاه و اصفهان ک همون مهمان بهتره چرا ک یک ترم عقب نیوفتم بهتره... اون یک ترمی ک اصفهان بودمو

خدا میدونه چطوری گذروندم و روز شماری میکردم ک ترم جدید شروع شه و من ویوال رو ببینم و وقتی ک ویوال

منو توی دانشگاه و کالس دید خیلی شوکه شد و فکر کنم دوست داشت سر ب تنم نباشه ولی شانس بزرگی ک داشتم

این بود ک اون با اکیپ ما دوست شده بود...

روزها میگذشتن و رابطه ی منو ویوال بهتر شده بود بهتر ن طوری ک باهم دوست باشیم ولی حداقل دیگه کلکل

نمیکردم و این خودش ی شانس بزرگ بود... و بهترین اتفاق این بود ک ما سهام شرکت پدر ویوال رو خریده بودیم و

11

توی جشنشون دعوت بودیم خدا میدونه ک من چقد حرص خوردم تو این مهمونی چون شریک قبلی پدر ویوال یک

پسر داشت ک میخواست ویوال رو درسته با چشماش قورت بده و من اگه دست خودم بود خفه ش میکردم...وقتیم ک

ویوال رفت تو اتاق دنبالش رفت و موقع برگشتن نمیدونم چی گفت و چیکار کرد ک ویوال خیلی حرصی بود و بدون

فکر میرقصید... وقتی ک ی اهنگ دونفره پخش شد متوجه شدم ک هاوش میخواد با ویوال برقصه و اون فامیلشونم ک

اسمش ساشا بود میخواست با دوست ویوال برقصه و من واسه ی نجات ویوال لز دست اون پسره تصمیم گرفتم خودم

اونو توی عمل انجام شده قرار بدم

. . . دیگه اتفاقی بین منو ویوال نیفتاد ولی مهمترین اتفاق این بود ک هاوش با خوشحالی بهم خبر داد ک میخواد اخر

ماه بره خواستگاری ویوال ک این بدترین اتفاقه و منم نمیتونستم رو در رو از احساسم بهش بگم ب همین دلیل تصمیم

گرفتم ک این دفترو بدم بخونه

ویوالی عزیزم با خوندن این چند صفحه مطمئنم ک پی ب احساسم بردی و ازت میخوام ک تا هفته اینده ک میشه یک

روز قبل از خواستگاری هاوش ازت ب احساسم جواب بدی ک تکلیف خودمو بدونم

واااااااااای یعنی ارشاویر عاشق منه؟؟ خدایا چیکار کنم جواب اینو چی بدم اون شب از شام خوردنم هیچی نفهمیدم

و مامانم همه ش میخواست ی چیزی بهم بگه ک وقتی حال اشفته ی منو دید منصرف شد...و هر چی بابا و مامان و

ازم میپرسیدن چیه خستگی رو بهونه میکردم ولی اونا دخترشونو خوب میشناسن و میدونن مشکلی هست ولی بخاطر

حال بدم منصرف شدن....بالفاصله بعد از خوردن شام رفتم تو اتاقم تا بتونم فکر کنم... ب خودم فکر میکردم ب

ارشاویر... ب اینکه ما میتونیم کنار هم باشیم...و تنها چیزی ک این وسط بهش مطمئن بودم این بود ک هیچوقت ب

خواستگاری هاوش جواب مثبت نمیدم...من میتونم کنار ارشاویر باشم؟... کسی ک شخصیتش ارومه... اصال احساس

من نسبت بهش چیه...من ک نمیتونم ب خودم دروغ بگم دوستش دارم و این دوست داشتن با چند تا رفتار از جانب

ارشاویر میتونه ب ی عشق تبدیل شه...ولی تنها مشکلم اینه ک اون شخصیتش ب نسبت ارومه... تا صبح نتونستم با

این افکار بخوابم و چیزی ک سر میز صبحونه شنیدم ضد حال بدتری بود ک مامانم گفت هاوش میهواد بیاد

خواستگاری و مامانم اینا هم اجازه دادن

-اووووووووف مامان یعنی تو نمیدونی ک جواب من منفیه من از اونا متنفرم م ت ن ف ر

-میدونم دخترن ولی این بی احترامیه ب اونا خودت جوابتو بگو بهشون کسی ک تو رو مجبور نکرده

-پووووووووف باشه

حوصله بحث کردن با مامانو نداشتم و از خونه اومدم بیرون و رفتم دنبال سوگل ک بریم دانشگاه

سوگل-چیزی شده ؟

-نه چطور؟ -اخه خیلی تو فکری

-فعال نمیتونم بعدا بهت میگم

-نمیشه االن بگی -نه... امممم ولی راستی هفته اینده خواستگار دارم -کیه -جناب حال بهم زن

-نه هاوشه

-اوهوم

12

وقتیم ک رفتیم تو کالس خیلی اروم رفتم ی گوشه نشستم ک بتونم رفتارای ارشاویرو زیر نظر بگیرم . . هر چقد

رفتار ارشاویر رو زیر نظر میگرفتم بیشتر متوجه شخصیت ارومش میشدم و من اینجور شخصیت رو دوست داشتم...

پارسیان-رادمهر امروز ساکتی

-امممم هیچی دیگه خواستم ی امروز و در ارامش تدریس کنید -مطمئنی مشکلی نیست؟ -بله استاد

-خدا کنه

اوف اینو کجای دلم بذارم... هیچی از اون کالس نفهمیدم و خدا رو شکر امروز همین یدونه کالس و داشتم بعد از

کالس رفتم سراغ ارشاویر ک پیش بقیه بچه های اکیپ بود

-ببخشید اقای مجد

-بله -این جزوه تون ک پیش من بود)دفتری ک واسه م نوشته بود و بهش پس دادم(

-کامل خوندینش

-بله کامل کامل

بهراد-به به ویوال خانوم مظلوم

-بله من همیشه مظلوم بودم چشم بصیرت میخواد ک تو نداری

سوگل-ویوال بسه بیا بریم

تو راه ک بودیم سوگل خیلی سعی کرد ک بفهمه چیشده ولی تنها چیزی ک من گفتم این بود ک تا هفته اینده دانشگاه

نمیرم

-یعنی چی؟ مگه من دوستت نیستم؟ -چرا هستی ولی منم هر وقت تکلیفم با خودم معلوم شد بهت ریز ماجرا رو میگم

-هه باشه

-سوگلی باور کن ک بهت میگم حاال هم قهر نکن

-باشه

-اشتی

-بلللله

-باور کن ک بهت میگم

-باشه عزیزم

اون روز ک اومدیم خونه گفتم ک باید واسه مراسم خواستگاری خونواده ارشاویرم باشن

13

-واااا ویوال خوبی؟ این چیه مگه میشه

-اره

-اتیش نسوزونی -چشششششم

-اها راستی مامان تا هفته اینده نمیرم دانشگاه

-بخاطر پیشنهاد ازدواج هاوشه

-نه یکی دیگه م هست ک بعدا بهت میگم

من خیلی با مامانم راحت بودم پس دلیلی واسه پنهون کاری نمیموند

وقتی ک ب اتاقم رسیدم ب ساشا هم همه چیز و خالصه گفتم با اس ام اس و بالفاصله موبایلمو خاموش کردم خودشم

میدونست وقتی ک موبایلم خاموشه اگه بیاد خونه مونم باهاش حرف نمیزنم چون ک واقعا ب این تنهایی احتیاج دارم

...

سه روز از مثال اعتصابم میگذشت و من تو این سه روز فقط مواقع غذا خوردن میرفتم چون ب شدت بدم میومد ک

نرم غذا بخورم دیگه در این خدم اوس نبودم و درک مامان و بابا خیلی زیاد بود طی اون مدت باهام حرف نمیزدن تا

توی ارامش باشم و این چند روزم اخرای شب گوشیمو روشن میکردم تا اگه کسی زنگ زده یا اس ام اس داده رو

بخونم ک بیشترشون از ارشاویر بود ک میگفت اگه بخاطر اون این کارا رو نکنم و منم جواب ندادم طبق معمول و

ساشاهم چند بازی زنگ زده بود و هاوش ی پیام حاصل از شادی واسه م فرستاده بود

خوب یادم میاد ک 2سال پیش بود ک هاوش خیلی میگفت باهاش دوست شم و منم قبول کردم ولی ای کاش نمیکردم

خیلی شیطون و شر بود شیطون ک میگم ن اینکه شیطنت کنه ها ن ب هر چی ک میخواست برسه یا هر کاری بود

میرسید حتی خراب کردن دیگران منم از این کار ب شدت متنفر بودم تو همین فکرا بودم ک احساس کردم خیلی

تشنمه میخواستم برم پایین اب بخورم ک صدای حرف زدن شنیدم و وقتی ک جلوتر رفتم دیدم ک خونواده ارشاویرن

پووووووف امشبم نباید شام بخورم االنم میمیرم از تشنگی...وقتی ک رفتم باال گوشیمو روشن کردم ک دیدم ارشاویر

پیام داده ک برم پایین تا ببینم و اینجور چیزا... ک منم توجه ای نکردم

بالخره 2روز دیگه گذشت و امروز خواستگاری بود و منم امشب جواب رد میدادم ب هاوش و شنبه جواب ارشاویرم

میدادم

اصال حوصله اینکه ب خودم برسمو نداشتم و تنها کاری ک کردم ب عادت این چند روزم رفتم حموم موهامم حتی

خشک نکردم و موهامم انقد لخت و بی حالته ک وقتی خشک شه انگار کلی وقت گذاشتم واسه اتو کردنش...حوصله

ارایشم نداشتم و نشستم پشت پیانوم و شروع کردم ب پیانو زدن انقد پیانو زدم ک با حس درد توی انگشتام بیخیال پیانو

زدن شدم و نگاهم ب ساعت افتاد ک 8و نشون میداد و رفتم پایین

واااای ساشام ک هست بدون هیچ فکری دویدم و خودمو انداختم تو بغل ساشا خیلی دلم واسه ش تنگ شده بود و با هم

حرف میزدیم خدا رو شکر کسی نبود

14

-خاله ریزه چیشده ک چند روزه داری فکر میکنی یعنی غریبه م

-نه کی اومدی امشب همه رو میگم

-همون روزی ک اس ام اس دادی

-چطور ندیدمت

همینجوری ک تو بغل هم بودیمو حرف میزدیم و اطرافمون غافل بودیم تا اینکه یک لحظه سکوت کردم متوجه شدم

خونواده ارشاویر اومدن و دختر بور ک شبیه ارشاویرم هست اونجاست تا اونجایی ک من میدوونم ارشاویر تک بچه

ست پس این دختر کیه -ویوال جان اینم سوگند دختر عموی ارشاویر و عروس اینده م

این حرف چند بار تو گوشم اکو شد عروس اینده م

بعد از مقدمه چینی مادر هاوش از من خواستگاری کرد و ماهم رفتیم تو اتاق تا مثال حرفامونو با هم بزنیم و تموم این

مدت حتی نیم نگاهم ب ارشاویر نانداختم... من هاوش و ب اتاق خودم بردم

-میشه بپی این چ کاری بود ک کردی

-چی؟ -میگی چی؟ مگه نمیدونی جواب من ب این خواستگاری مزخرف چیه؟ -میدونم ولی تو منو دوست داشتی

-نخیر جناب اون ی خریت بچگونه اگه باهات دوست شدم من هیچ حسی نسبت ب جنابعالی ندارم

-هیچی

-چرا ی حسایی دارم

ب وضوح دیدم ک داره لبخند میزنه

-چی ؟

-تنفررررر -هه کسی دیگه ای رو دوست داری

-دوست داشتن چ چیز مزخرفی نخیر جناااب هیچکسی هیچ جایی تو زندگی من نداره

-ی روزی مجبور میشی ب این خواستگاری جواب مثبت بدی و منم میشناسی ب هر چی بخوام میرسم و هر کیم بیاد

تو زندگیت هر جوری ک شده از گود خارجش میکنم

-اعتماد ب نفست خیلی زیاده حاال هم بهتره بریم بیرون

اومدیم بیرون و مادر هاوش گفت

-دخترم دهنمونو شیرین کنیم

-اونو نمیدونم ولی من وقت میخوام واسه جواب دادن

ی پوزخند زدم و ب ارشاویر نگاه کردم -چند وقت دخترم -یک الی دو هفته کافیه

-باشه

15

یکم ک گذشت همه عزم رفتن کردن خدا رو شکر و بعد از رفتن اونا من از مامان و ساشا خواستم ک بیان تو اتاقم تا

همه چیز و توضیح بدم بهشون . . . وقتی ک ماجرا رو کامل گفتم دهن مامان و ساشا باز موند اخه من کل دفتر

ارشاویرو گفتم واسه شون

مامان -میخوای چیکار کنی میدونم بخاطر کارای هاوش جوابت رد میدی و فردا هم زنگ میزنم جوابتو میگم از

نگاهای ارشاویرم میشه دوست داشتن و دید و اما سوگند و مادر ارشاویر مشکله

ساشا-حق با مامانه *میدونم خواستم در جریان قرار بگیرید و اگه کار دیگه ایم کردم بهتون خبر میدم

مامان -باشه شب بخیر

ساشا-میشه امشب پیشت بمونم؟ *بلللله

مامانم ک رفت ساشا گفت

-خاله زشته موافقی این جناب ارشاویر و دق بدی؟ -چطوری؟ -هر وقت دیدیش من نقش عشقتو بازی کنم و چند

روزیم بیارمو ببرمت

-سوگل چی پس؟ -ب اونم توضیح میدیم

-اها باشه خب شنبه ببرم دانشگاه

-چشششششششم

-بی بال

-خب من برم توام بخواب تو فکرش نرو

ب معنی باشه پلک زدم -راستی ساشا

-جانم

-عاااااشختم خیلی دوست دارم

-منم زشتول

-هه هه هه پررو نشو دیگه -خب سوگل متوجه شدی؟

سوگل-واااا یعنی چی؟ ب تو ابراز عالقه کرده بعد نامزد داره؟

ساشا-اره اینحوری ک بوش میاد

سوگل-اووووووف چ بیشعور

-اوهوم اره خیلی

-خب ساشا بعد از کالس بیا دنبالمون باشه زنگ بزن میام یکمم در دانشگاه یکم معطل شو تا فضولیشون تحریک شه

16

وقتی ک رسیدم دانشگاه مثل همیشه خیلی شاد و شنگول وارد کالس شدم

-سالاااااام نفستون اومد تنها دلیل دانشگاه اومدنتون اومد

داریوش-بابا اعتماد ب سقف سقف ریخت

-نه تو نگران سقف نباش

نگاه کنجکاور داریوش روم میچرخد هه بخور اقا تازه اولشه

کالس ک تموم شد گفتم -سوگلی میایی بریم بوفه

-بریم

ارشاویر-ببخشید خانوم راد میشه صحبت کنیم

-ب چ دلیل -صحبت میکنیم میفهمید

-باشه سوگل جون ببخشید من برم ببینم این اقای ب اصطالح محترم چ میخواد

سوگل-باشه عزیزم راحت باش

-شرمنده -دشمنت

وقتی ک ب بوفه رسیدیم ارشاویر گفت

. . . ارشاویر-خب جواب خواستگاری هاوش و ک دیشب ندادی و نیاز ب فکر کردن داشتی میشه بدونم حواب من

چیه؟

-هه جواب تو؟! جوابم میخوای؟ تو ک نامزد خودتو داری پس چرا واسه من داستان عشقی مینویسی و

یدفعه ارشاویر پرید وسط حرفم و گفت

-میشه بدونم چی داری میگی نامزد چی؟ -هه نامزد چی سوگند خانومو میگم

و بدون توجه ب ارشاویر کیفمو برداشتم و رفتم بیرون و ب سمت در خروجی دانشگاه... ک دیدم سوگل اونجا ایستاده

و صدای قدم های ارشاویرم از پشت سرم میشنیدم ک از دور ماشین ساشا رو دیدم اووووف ب موقع رسید -سالم

عزیز دلم دیر اومدیا

ساشا-ببخشید قربونت برم کار داشتم

و سوار ماشین شدم و سوگلم مثل جوجه هایی ک پشت سر مامانشون حرکت میکنن اومد و اصال ب ارشاویرم نگاه

نکردم...

سوگل-واااای ویول عالی نقش بازی کردید دهن ارشاویر و حتی منم باز مونده بود

17

-قابل شوما رو نداره خانووووم

-ههه مسخره

ساشا -خانوما منو یادتون رفت من عشق دروغی یکی تون و دوست اونیکیم ها

*سوگل خانوم ی نگاه ب ساشای عاشق ماهم بنداز خو تا خودشو حلق اویز نکرده

سوگل و ساشا هر دو خندید و تا خود خونه منو ساشا و سوگل مسخره بازی در اوردین و قرار شد

اون روز سوگل

پیشم بمونه بعد از شام بود ک متوجه زنگ گوشیم شدم

ساشا-کیه

سوگل- بذار ببینه

*واااای ارشاویره جواب ندم؟

ساشا-جواب بده نذار فکر کنه تونسته با احساست بازی کنه بزن

سوگل-بزن رو اسپیکر

*باشه *بله بفرماید؟

-ویوال

-بله -میشه بدونم نامزد من کیه

-واقعا ک جالبه یعنی تو نمیدونی نامزدت کیه عروس اینده مامانت ؟

-سووووگننند!

-چته کرم کردی بله سوگند خانوم عشقتون فکر نمیکنی داری بهش خیانت میکنی؟ -واااای مامان

-معلومه چی میگی؟ -فردا بعد,از کالس حتما بیا تا ببینمت ی سری مسائل هست ک باید بهت بگم

-و اگه نیام

-خواهش میکنم

-نخیر جناب من نمیخام ب نامزد عزیزتون خیانت بشه

و قطع کردم

ساشا-خاک تو سرت نشه چرا قبول نکردی

*نمیخوام دیگه

سوگل-تو چیکار داری بذار هر کاری ک میخواد و بکنه پووووووووف بالخره اخرین کالسم تموم

شد از دوشنبه ها

متنفرم از صبح تا ظهر کالس داریم مگه تمومم میشه

*سوگلی بریم ک جنازه م

*واااای ویوال منم خیلی خسته م

18

داشتیم از در کالس میرفتیم بیرون ک ارشاویر جلومون ظاهر شد

ارشاویر –ببخشید خانوم رادمهر قرار بود امروز ما باهم صحبت کنیم

–یادم نمیاد همچین قراری گذاشته باشیم

–حتی اگه خواهشم کنم نمیشه لطفا میدونم خیلی بی ارزشم ولی خب لطفا

وقتی ک دید مردد شدم گفت

–خواهش میکنم

–امممم خب سوگلی جونم ساشا میاد تو باهاش برو ببخش دو روزه تنهات میذارم

سوگل–برو عزیزم راحت باش

وقتی ک ب ماشین ارشاویر رسیدیم ارشاویر گفت

–میشه سوار شی

–کجا میخوایم بریم

–لطفا یک ساعت بذار کارامونو بکنیم شاید دیگه تو رو اصال نبینم

–اووووف چششششم

به به ارشاویر منو چ جای با کالسی اورده بود منو. وقتی رفتیم تو کافی شاپ و نشستیم گفتم

–خب حاال بگو

–واااای همیشه عجولی خب ی چیزی سفارش بده تا بگم

وقتی ک سفارشامونو اوردن ارشاویر شروع ب صحبت کرد

–سوگند و ک دیدی دختر عموی من و عشق مامان و بابام

–و عشق تو

–میشه تا اخر حرف چیزی نگی خواهش

–امم باشه

–خب میگفتم مامان و بابای من بر عکس همه خونواده ها عاشق دختر بودن و زنعمو و مامانم با

فاصله چند ماه و

مادرم زودتر باردار شد و اتفاقا خونواده من ک عاشق دختر بودن بچه شون پسر شد و خونواده

عموم ک عاشق پسر

بودن دختر . .

19

از همون بچگی و بدو تولد میگفتن ما با همیم نمیدونم میفهمی یا نه مثل ماشین ک سند میزنن سوگندم دختره و با این

زمزمه دیگه واسه ش جا افتاده ولی من با هر کسی ک بخوام ازدواج میکنم حاضری بخاطر شناخت اخالقم فقط چند

ماه دوست باشیم و هر وقت ک اراده کنی ازدواج کنیم

-مامانت سوگند و دوست داره

-تو دوست دتشتنی تر از اونی

-هه

-پوزخند نزن راست گفتم حاال میشه توام جواب حس منو بدی؟ -با تردید ک دارم وای قبوله

-اومدنت ب زندگیم مبارکه خانووم

-تشکر

-خب اماده ای واسه شناختن من

-بلللله...ببخشیدا ولی من باید برگردم خونه

-واااای یادم رفت باشه بریم

تا برسیم خونه ارشاویر رویا بافی کرد اگه مسخره ش نمیکردی حتی اسم بچه ام انتخاب میکرد . . .

.

نزدیکای سه ماهه ک با ارشاویر دوستم و تو این سه ماه تقریبا شناختمش شخصیتش فوق العاده اروم نمیدونم چیکار

میکنه ک انقدر خونسرده... و االنم یک هفته مونده ب عید و کالسام ک تعطیل و تق و لقه...و امسالم قراره ک مراسم

سال تحویل خونه ما باشه همه فامیال و همکارای بابا هستن و امروز قراره ک با ساشا و سوگل و ارشاویر بریم خرید

کنیم... ساشا نزدیکای یک هفته ست اومده خونه مونه و امروز قراره ک من و ساشا بریم سراغ ارشاویر و سوگل و

فعال معلوم نیست ک دوتا ماشین میبریم یا همه مون با ی ماشینیم... پووووف بالخره حاضر شدم و رفتم تو اتاق ساشا

ساشا-تو هنوز یاد نگرفتی ک در بزنی

*نووووچ مگه باید یاد بگیرم؟ -اییییی خداااا نه خب چیکار داری ک اینجوری پریدی تو اتاق؟ *اها خواستم اینو بگم

ک با دوتا ماشین بریم؟ -ن بابا همه مون با ماشین من میریم

*حاضری؟ -برو پایین تا دو دقیقه دیگه میام

*چبببش

رفتم پایین ک دیدم مامان تو هال نشسته

*مامان جونم چطوره؟

رفتم بودم از پشت مامانم بغل کرده بودن و تند تند بوسش میکردم

-ویوال مامان خفه م کردی ولم کن

*باااشه

20

-میخوای جایی بری ؟

*اره دیگه مگه یادت نیست گفتم ک میخوایم بریم خرید

-اهان اره یادم افتاد ارشاویرم هست؟

*yeeeees

-خب تنها جایی نردیدا *چشم مامان جونم نگران نباش

من همون روز ک با ارشاویر حرف زدم ب مامان و ساشا گفتم ک میخوام باهاش دوست شم

ساشا اومد و اول رفتیم سراغ ارشاویر ک ساشا پیشنهاد داد ک خودش بره عقب ک من قبول نکردم

و در نتیجه منو

ارشاویر عقب نشستیم و بعدش رفتیم سراغ سوگل

تا رسیدن ب مرکز خرید من و ارشاویر در مورد همه چیز حرف زدیم

سوگل و ساشا ارشاویر خریداشونو کرده بودن و من مونده بودم و دیگه صداشون در اومده بود

چونکه اونا همون اول

خرید کردن و من مونده بودم

سوگل-اه ویوال ی چیزی بخر خب مردیم دیگه

*نووووچ نمیشه

ارشاویر–اصال ویوال تو اون پیرهن سورمه ایت و ک من واسه ت انتخاب کردم و پوشیدی *نه اون بدرد جشن
نمیخوره
ساشا–نخیررر باید واسه خانوم بسازیم اخه اون پیرهنی ک تو میخوای یعنی پیدا نشده
*ن دیگه اون مغازه اونجا رو دیدید اگه اونجا چیزی نداشت دیگه برمیگردیم
صدای اه و پوووف شون میومد ولی توجه نکردم و رفتم سمت مغازه مورد نظرم اونام پشت سرم میومدن
داشتم از پشت ویترین نگاه لباسا میکردم ک ارشاویر گفت
–اون چطوره
*کی کجا چی؟ –اون پیرهن صدفیه فکر کنم اون چیزیه ک تو میخوای
همه داشتیم ب اون پیرهن نگاه میکردیم زیبا بود و ب معیار من نزدیک بود چونکه من پیرهنی و نمیخواستم ک دامنش
تنگ باشه و اینم اونجوری بود و پشتشم همنجوری ک میخواستم رفتیم توی مغازه ک بپوشمش...
بالخره روز جشن رسید و من میخوام همون لباسی رو ک اون روز ارشاویر پیدا کرد و خریدم چون واقعا ب معیار
من واسه لباس عالی بود...از صبحم ک مامان بیچاره نمیدونه ک ب خدمتکارا برسه ک خرابکاری نکنن یا اینکه
خودش حاضر شه...منم ک قراره ارایشگر بیاد خونه حاضرم کنه و گفتم ک سوگلم بیاد اینجا حاضر شه و فقط میده
ارایشگر موهاشو درست کنه و خودش ارایش میکنه منم ک ارایش و مو...میخواستم امشب معرکه باشم چونکه اون

دختر عموی چندش اور ارشاویرم هست البته چندش اور ک اگه اغراق نکنم عالیه... ولی خب ب هر حال منم ک بد
نیستم...بالخره ارایشگر اومد و کارامونو تموم کرد...سوگل ک دقیقا مثل زنای عثمانی شده بود و منم ک خوب شده

بودم و لباسمم ک عالی بود...مهمونی ساعت هشت شروع میشد و االن نزدیکای ساعت نه بود ک تصمیم گرفتیم بریم

پایین...به به ارشاویر اینام ک اومدن عموش اینام ک هستن با عموش اینا احوال پرسی کردم ادمای مهربونی هستن

ولی خب رقیب منن...رفتم با بقیه ام احوال پرسی کردم و با دخترای فامیل و سوگل داشتیم حرف میزدیم ک سنگینی

نگاهی رو روی خودم احساس کردم گفتم شاید ارشاویر باشه ولی وقتی ک سرمو بلند کردم دیدم ک

هاوشه...پووووووووف این مادر و پسر منو دیوونه میکنن امشب...از سر شبم نگاه های حسرت بار مامانش رو منه

دیوونه نشم صلوات...اها راستی برادرش ساواشم هست امشب... امممم,بذا ببینم ارشاویر کجاست...پووووووف ی

گوشه با سوگند داشت حرف میزد...ی جورایی بهش حسودیم شد ولی از طرفیم ب ارشاویر اعتماد داشتم پس زیاد تو

فکرش نرفتم

ساشا-خانومای محترم قصد رقص ندارید

*بله ک داریم

با چند ترک اهنگ رقصیدیم و بعد نشستیم با سوگل

واااااای بالخره ساعت بیست بیست و هفت دقیقه شد و ده ثانیه دیگه سال تحویل بود و ماها همه شروع ب شمردن

معکوس کردیم و بعد از مراسم چرت تبریک سال کم کم مهمونا عزم رفتن کردن جزء خونواده سوگل و ارشاویرو

ساشا و عمه ی عزیزم چون دور روز دیگه میخواستیم بریم شمال و میخواستن برنامه ریزی کنن و من و سوگل با

گفتن با اجازه رفتیم باال تو اتاق من ک بخوابیم چون تخت من دو نفره بود هر دومون جا میشدیم ارایشمونو شستیم و

لباس عوض کردیم و از شدت خستگی بیهوش شدیم تا صبح روز بعد

...

امروز دیگه میخوایم ب مقصد شمال حرک کنیم و بریم همه مون رفتیم ب محل قرار... تصمیم گرفته بودیم ک فقط

منو ارشاویر و سوگل و ساشا با هم باشیم توی یک ماشین وقتی ک احوالپرسی کردیم میخواستن ک راه بیفتن ک من

گفتم... -بهتر نیست ک ما جوونا پیش هم باشیم

بابا-منظورت چیه ویوال یکم واضح تر بگو

*میگم من و سوگل و ساشا توی یک ماشین باشیم

ساشا-اره ارشاویرم بیاد پیش ما

هاوش-منم میام پیش شما

*ن خب نمیخوایم غریبه باشه

هاوش-خب ارشاویرم هست

*اع راست میگی خب توام بیا دیگه

اه لعنتی معلومه ک میخواد این مسافرت و کوفتم کنه این بیشعور...

22

منم مثل برج زهر مار سوار ماشین شدم و راه افتادیم... همه ساکت بودن معلومه خب همه از بهم خوردن برنامه

ناراحتن....یکم میگذشت ک تو جاده بودیم و منم ک افسرده رفتم بودم کنار حوضچه رستوران ک ساشا اومد

-نبینم خاله زشته ناراحت باشه

*یعنی حق ندارم

-بله داری ولی کاری میکنم ک بقیه راه و شاد باشی

*نمیشه با وجود هاوش

-دیگه دیگه

*میشه ب من بگی میخوای چیکار کنی

-نووچ

یکم ک گذشت تصمیم گرفتیم درباره حرکت کنیم ک بابا گفت

-هاوش جان من دیگه حوصله رانندگی ندارم تو بیا تو ماشین من

هاووش–اممم باشه چشم

هوررررااااا درست شد بالخره

دوباره سوار ماشین شدیم و این دفعه ارشاویر راننده بود

*واااااای عاشقتم ساشا –میدونم

*پررو

یکم ک گذشت باز حوصله م سر رفت اهنگ و قطع کردم ک صدای همه بلند شد فکر کنم فاز عاشقانه شون پرید *خب

دوستان عزیزم خودم میخوام اهنگ بخونم

–ارشاویر یعنی چی

ساشا و سوگلم ک اشنا بودن با رفتارم

*االن میفهمی

صدام و عوض کردم و شروع کردم ب خوندن

رفتم لب پشت بوم نم قالی و بتکونم قالی نم نداشت خودمو تکوندم پسر همسایه موهامو دید و واسه م کلیپس خرید

23

ساشا.سوگل–وای ورپریده وای ورپریده

ارشاویرم متعجب داشت نگاه میکرد *اه نمیخونم

–چرا *ارشاویر چرا نمیگی وای ورپریده –اخه تعجب کردم

*همه این اهنگمو میدونن پس همکاری کن

تا رسیدن ب مقصد همینجوری من مسخره بازی در اوردم . . . من خودم عاشق این ویالم چون معماریش مثل خونه

ست و هیچ وقت فکر نمیکنم ک اومدم ی جای دیگه دقیقا پایینش هال و پذیرایی و اشپزخونه و طبقه بااال ی سالن

پذیرایی کوچیک و اتاقا و از همه مهم تر اتاق خودمم مثل خونه ست ولی تنها تفاوتش با خونه مون اینه ک بزرگتر و

هم اینکه و طبقه پایین چهار تا اتاق هست و ماها اتاق مخصوص خودمونو داریم موقعی ک بقیه داشتن بخاطر اینکه چ

اتاقی رو انتخاب کنن من ب سوگل گفتم وسیله هاشو بیاره منم وسیله های خودمو اوردم و اتاق روبروی خودمو چون

اتاق خوبی بود و از طرفی کنار ساشا بود ب اون بابا و مامانم ک اتاق خودشونو داشتن اتاق من اگه درش باز میموند

معلوم بود اتاق منه بخاطر عکسای روی دیوار در اتاق و باز گذاشتم و رفتم پایین ک دیدم بحث شون سر اتاقا تموم

شده پدر مادر و عموی ارشاویر و پدر و مادر هاوش و سوگل قراره پایین بمونن... بقیه هم باال پووووووف در اتاقمو باز گذاشتم خدا کنه ک ارشاویر یکی از اتاقای کنار منو انتخاب کنه یکم ک گذشت فکر کنم

همه وسیله هاشونو گذاشتن تو اتاقا و اومدن بیرون اینجوریم ک معلوم بود اینا قصد ندارن بریم جایی رفتم پیش مامان

و گفتم

*مامان جونم میشه برم لب دریا -باشه عزیزم برو تنها میری؟ *اره ب ارامش احتیاج دارم -مراقب باشیا

*چششششم

رفتم تو اتاقمو ی مانتو شال اوردم ک همزمان در اتاق کناریم باز شد و ارشاویر اومد بیرون

-جایی میخوای بری

*اره میخوام بریم دریا

-تنها!؟ بذار باهات بیام

*نمیخواد ب تنهایی احتیاج دارم

-باشه هرجور راحتی

رفتم تو ساحل نشستم و هندزفریمم ک اوردمو گذاشتم تو گوشم و ب همه چیز فکر کردم

شخصیت ارشاویر زیادی اروم بود و همین منو اذیت میکرد ولی خب چیکار میکرد بهش عالقه داشتم باید میساختم و

یا اون و عوض میکردم...ب این خاطر میگم اون و عوض میکردم چون ک من نمیتونستم عوض شم

نزدیکای یک ساعت از اومدن من گذشته و بود و ب دریا نگاه میکردم و اهنگ گوش میدادم المصب اهنگام انقدر

غمگینه حس میکنم عاشق یکی شدم بعد شکست عشقی خوردم...در این حدا

تو حال و هوای خودم بودم م دستی رو شونه م قرار گرفت برگشتم دیدم همه اومدن حتی بابا اینا و ساشا هم گیتارشو

اورده... ساشا گیتار زدنش عالی بود.... همه مون ب صورت ی دایره نشستیم و اهنگ میخوندن

و نوبتی گینار و میچرخوندن و نوبت ب ارشاویر رسید و اهنگ

مرض دیوونگی از حسام فرحی رو خوند... اهنگش فوق العاد بود و دوباره گیتار و چرخوندن و دادنش ب من راستش

من کالس گیتار چند باری ب اصرار مامان و بابا رفتم ولی کالس و میپیچوندم ولی پیانو رو خودم دوست داشتم و

عالی میزدم و همین جوری داشتم ب گیتار توی دستم نگاه میکردم... ژست گیتار زدن ب خودم گرفتم و گفتم *خب

دوستان عزیز وشماتونو ببندید و برید تو فاز عشقوالنه

ساشا-تو مگه تو پیچوندنات چیزیم یاد گرفتی؟ *پس چی فکر کردی همه ببندید ببینم تا بخونم

همه چشماشونو بستند و منم شروع کردم ب خوندن و پشت گیتار ضرب گرفتم

رفتم لب پشت بوم نم قالی و بتکونم قالی نم نداشت خودمو تکوندم پسر همسایه موهامو دید و واسه م کلیپس خرید

دیدم ساکتن

*اه همکاری نمیکنیدا

-خندیدن *پووووووف همکاااری دوباره میخونم اینجاشو

رفتم لب پشت بوم نم قالی و بتکونم قالی نم نداشت خودمو تکوندم پسر همسایه موهامو دید و واسه کلیپس خرید

-وای ورپریده وای ورپریده

* رفتم لب پشت بوم نم قالی و بتکونم قالی نم نداشت خودمو تکوندم پسر همسایه ابروهامو دید و واسه م موچین خرید

-وای ورپریده وای ور پریده

* رفتم لب پشت بوم نم قالی و بتکونم قالی نم نداشت خودمو تکوندم پسر همسایه مژه هامو دید و واسه م ریمل خرید

-وای ورپریده وای ورپریده

* رفتم لب پشت بوم نم قالی و بتکونم قالی نم نداشت خودمو تکوندم پسر همسایه دماغمو دید واسه م نوبت جراحی

گرفت

-وای ورپریده وای ور پریده

* رفتم لب پشت بوم نم قالی و بتکونم قالی نم نداشت خودمو تکوندم پسر همسایه پوستمو دید و واسه کرم خرید

- وای ور پریده وای ور پریده

25

همینجوری ک میزدم میخوندم بعضی هام میخوندن... بعضی هام دست میزدن کال هر کی دور و اطراف بود اومده

بود نزدیک ما ی لحظه نگاهم ب ارشاویر افتاد ک دیدم اخم کرده و اعصبانیه واا دیوونه ست اینما شعرم ک تموم شد دست زدن -دیدی اقا ساشا بلدم

-بله بله

یکی از پسرا ک اومده بود نزدیکمون گفت خانووم ی امضا *باعش بشین تا بدم

بقبه تصمیم گرفتن برن خونه ولی من هنوز تصمیم داشتم بمونم

ارشاویرم ک خیلی زودتر رفت ... راستی اون چرا اینحوری کرد...پووووف حتما بخاطر اهنگ خوندن من بود

منم بابامم بهم گیر نمیده و اونم حقی نداره بیشعوور کم ادبیات)عجب فحشایی میدم من(

همینجوری داشتم تو دلم ب ارشاویر فحش میدادم ک اومد کنار مو گفت

-ایتدفعه گذشت ولی دیگه دوست ندارم اینجوری بزنی زیر اواز جلوی کسی

خیلی ناراحت شدم

*اهان اونوقت شما چیکارمی اینو بدون تو هیچکاره ی من نیستی جناب پررو

و بی توجه ب اون راه افتادم سمت خونه

. . . بیشعور انگار شوورمه اینجوری امر و نهی میکنه...نفهم

دیگه تا موقع برگشتن با همه حتی هاوشم میگفتمو میخندیدم ولی با ارشاویر اصال موقع برگشتنم بازم ما دخترا

میخواستیم توی ی ماشین باشیم ک من قبول نکردم و رفتم پیش مامان و بابا البته ارشاویر خان اصال واسه ش اهمیتی

نداشت چون سوگند خانووم دائم چسبیده بود بهش

اه مسافرتم خراب شد بخاطر اون و گوشیمم همون روز خاموش کردم

. . . واااااای بالخره منم دارم لیسانسمو میگیرم و دیگه دارم روی پایان نامه م کار میکنم...

نزدیکای چهارساله ک با ارشاویر دوستم و دیگه ب رفتارا و اروم بودنش عادت کردم اینم بگما توی این چهارسال

دوستی تقریبا سه سالشو قهر بودمو ارشاویر ناز میکشیده...

دیشبم دوباره باهاش قهر کردم و االنم منتظرم زنگ بزنه

پوووووف شب شده و هنوز ارشاویر زنگ نزده بذار خودم زنگ میزنم

اه در دسترس نبود دیشب ب این خاطر باهاش قهر کردم ک میخواست بره اصفهان حتما انتن نمیده... –ویوال...

ویوال... بیا شام

26

*باشه مامان اومدم

رفتم پایین ک دیدم مامان و بابا تو فکرن و ساشا خانم ک هستش

*چیزی شده

بابا–نه دخترم بیا شامتو بخور

*سالم ساشا خوبی؟ چ عجب از این ورا؟

–سالم ب خانوم محترم دیدم شما ک ب ما *پررو

وسطای شام بودم ک مامان گفت

–ویوال جان میخوام ی چیزی بهت بگم

دست از غذا خوردن برداشتم و گفتم

*بگید در مورد مستقل شدنم ک نیست

اخه قرار بود بعد از گرفتن لیسانسم مستقل شم

-نه ارشاویر

*ارشاویر چی؟

ساشا-تصادف کرده

*چیییییییی! -تصادف کردن

*خب اره تصادف کرده ولی خوش سالمه فقط ماشینش صدمه دیده میدونم دیگه ارشاویر سالمه همینجوری حرف میزدم و هیچی واسه م مهم نبود و فقط میخواستم قانعم کنن ک ارشاویر سالمه . . . و رفتم تو اتاقم نمیدونم چرا نمیتونستم باور کنم...

همه چیز جلوی ذهنم مرور شد

یادم افتاد وقتی ک ارشاویر ب خونواده ش گفت ب من عالقه داره خونواده ش باهاش دیگه حرف نزدن...مادرش باهام

سر سنگین شد...رفت و امدشونو باهامون قطع کردن...ولی واسه من خود ارشاویر مهم بود...خدای من چرا بهش گفتم

نره...چرا دعوا کردم باهاش

در زدن

*بله

ساشا-میتونم بیام *بیا

27

ساشا اومد پیشم -چرا گریه کردی ویوال تو باید قوی باشی

ی دست ب صورت خودم کشیدم من کی گریه کردم اصال متوجه نشدم...

*چیکار کنم تو خودت با عشقت سوگل نامزد کردی کنارته پیشته مخالف نداشتی اما من چی؟ -اشکالی نداره عزیزم

همه چی درست میشه؟ *درست میشه؟ هه من ک اینجوری فکر نمیکنم -میدونی وقتی ک گریه میکنی دوست دارم پا

ب پات گریه کنم؟ *راستی ارشاویر االن کجاست -فکر کنم االن دیگه منتقلش کردن تهران چون نزدیک اصفهان بوده

بردنش اونجا

*میشه بریم ببینمش

-میتونی با مادرش و سوگند روبه رو شی؟ *اره میتونم فقط منو ببر اونجا میخوام ببینمش

-باشه لباس بپوش ببرمت

نمیدونی چی پوشیدم ولی مهم دیدن ارشاویر بود *ساشا حاضرم بریم

بابا-منو مادرتم یکم دیگه میاییم *باشه

تموم راه رسیدن ب بیمارستان و ب این فکر کردم ک من میتونم ارشاویر و روی تخت بیمارستان ببینم اون موجودی

ک سرتا پاش ارامشه...اون ادم غیرتی ک من شمال ب اهنگ خوندم تذکر داد...کسی ک باعث شده بود رفتار من

خانومانه شه... اون چشمای ابی االن بسته شده؟

اصال چ بالیی سرش اومده... ولی مطمئنم ک مشکلش جدیه ک انتقالش دادن

خدایا خودت کمک مون کن من بدون اون نمیتونم

. . . وقتی ک ب بیمارستان رسیدیم انگار جونی توی تنم نمونده بود ک پیاده شم ولی با هر زجری بود خودمو رسوندم

ب در بیمارستان...ساشا رفت اسم ارشاویر و گفت و مکانی ک هست و پرسید,و دست منم گرفته و با خودش میکشید

اگه ساشا نبود من حتی نمیتونستم قدم از قدم بردارم

ب اون طبقه مورد نظر وقتی م رسیدیم صدای ناله های مادر ارشاویر و میشنیدم و انگار با شنیدن این صدا جون تازه

ب بدنم اومد و شروع مردم ب دویدن سمت صدا ک ببینم چیشده

*نوشین خانوم... نوشین خانوم چیشده

-ارشاویر یدونه پسرم

*زهرا خانوم بگید چیشده توروخدا

و صدای هق هق گریه هاش

28

رفتم سمت پدر ارشاویر

*اقا مهرداد ارشاویر خوبه ب من بگید چیشده -دخترم ارشاویر...ارشاویر رفته تو کما

این خرف چتد بار تو گوشم اکو شد و بعدش دیگه متوجه چیزی نشدم

چشمامو ک باز کردم دیدم روی ی تخت دراز کشیدم و ساشا هم نشسته

-بهوش اومدی؟ *میخوام ارشاویر و ببینم

-صبر کن سرمت تموم شه بعد فشارت پایینه بالیی سرت میادا

*گفتم میخوام ارشاویر و ببینم

و سرم و از دستم بیرون کشیدم و بی توجه ب ساشا ب سمت محلی ک خونواده ارشاویر و دیدم حرکت کردم ک

صدای مادر ارشاویر و شنیدم

-دیدی سوگند بیچاره شدیم قرار بود روز عروسیتونو ببینم قرار بود دامادیشو ببینم و صدای گریه با این حرف امپر چسبوندم و رفتم سمت اونا *نوشین خانووم میشه این بحث و تموم کنید مثل اینکه متوجه نشدید ک

منو ارشاویر عاشق همیم و قرار بود بعد از تحویل پایلنامه حتی اگه شماهام ازش گذشتید ازدواج کنیم میفهمید ا ز د و ا

ج

-و منم هرگز نمیذارم ارشاویر با ادمی مثل تو ازدواج کنم دختره ی پررو

*ارشاویر از روی این تخت بلند نیشه و میفهمید . پووووووف از روزی ک ارشاویر تصادف کرده دوماهه

میگذره... ولی من فقط وقتایی ک مادر ارشاویر بیمارستان نیست میتونم ببینمش و ساشای بیچاره ام اکثر اوقات میره

بیمارستان تا ب من خبر بده...سعی میکنم جلوی دیگران محکم باشم اما...خودم فقط میدونم چ زجری میکشم وقتی

کسی ک دوستش دارم بیمارستانه و مادرش ب خونم تشنه ست و من فقط ساعتای خاصی میتونم ببینمش...سخته چون

فقط ساشا اشک و زجرامو دیده... خیلیییی سخته خیلی...

صدای زنگ موبایلم بلند شد دیدم ساشاست

*بله ساشا

-مادرش رفت بیا

*واقعا ممنونم ساشا

-زیاد حرف نزن و بیا *بازم ممنون االن میام فعال

حاضر شدم و رفتم ...پرستارا اجازه میدادن برم تو اتاقش و ببینمش... میگفتن ممکنه حرفام تاثیر داشته باشه

29

*سالم بر جناب خوابالو... اه بازم خوابی ک... بی تربیت همه ش ب من میگفت خوابالو حاال ببین خودت دوماهه

خوابیدی..اون چبشای(چشم(خوش رنگتم دخترونه تم بستی ک ولی من بازم میگم ک تو رنگ چشمات دخترونه ست

...راستی یادته میگفتی هر بار ک دعوا میکنیم انقدر مغرورم من ک هیچوقت باهات اشتی نمیکنم...پاشو ببین ک

خانوم مغرور...غرورشو گذاشته کنار...ولی بگما من اگه پیش قدم شم واسه اشتی طرفم جواب نده این بار قهر سفت و

سخت تری میکنما پس زود تند سریع پاشو...اه خب اینجایی نمیشه درست حسابی ببینمت... پاشو خب...

همینجوری م داشتم با ارشاویر حرف میزدم پرستار اومد و گفت –خانوم وقتتون تمومه بهتره برید...

*باشه االن

اشکامو پاک کردم و رفتم بیرون ک دیدم مادرشم داره میاد

–دختره تو ک باز اومدی اینجا

*خانوم محترم احترام سنتونو دارم ولی مگه مفتش بیمارستانی دوست دارم بیام بیمارستان اصال میخوام بشم پرستار

فضولی؟! –خیلی پررویی تو دختر داغ ارشاویرو ب دلت میذارم

*هه اگه تونستی باشه

–میتونم

*هیچ کاری از دستت بر نمیاد خانووم جاااان

و اومدم ببرون . ..

یک ماه دیگه گذشت و ارشاویر هنوزم ب هوش نیومده و اگر من میبینمش زمانی ک مادرش نیست و اگه با مادرش

همو ببینم همونجوری دعوا و کلکله... پووووف بازم ساشا زنگ زد

*جونم ساشا

-اگه بدونی چیشد

*چی

ضربان قلبم ب دو هزار رسیده بود

-ارشاویر

*دیوونه م کردی ارشاویر چی؟ -بهوش اومده

*چی؟؟؟؟؟ راست میگی االن میام

سریع لباس پوشیدم و رفتم بیرون و با سرعت نور خودمو ب بیمارستان رسوندم ساشا رو دیدم

*کجاست -منتقلش کردن ب بخش یکم دیگه برو ببینش

30

دوساعت گذشت و مادرش اومد بیرون و گفت بالخره میتونی ببینیش و البته سوگلم همراهش بود در زدم و رفتم تو ارشلویر چشماشو بسته بود..

*ارشاویر

-برو بیرون

*چی سه ماه بیرون این در زجر نکشیدم ک االن بیایی و بگی برو بیرون اصال میفهمی چی میگی؟ -

اره میفهمم برو

بیرون

*اما -اما نداره تنها کسی ک من از روز اول میخواستم سوگند بوده و این تصادفم باعث شده تموم

حقیقتو بهت بگم من

باهات بازی کردم و مغرور بودی و من میخواستم غرورتو بشکنم حاالهم برو بیرون نمیخوام ببینمت

*خیلی خیلی پستی

اومدم بیرون خیلی سخت بود احساس میکردم شکستم چقدر خوب بازی میکرد اما من ویوالم

نمیذارم کسی اذیتم کنه

این اتفاق باعث شد محکم تر بشم همین... من ویوالم...ویوال... حسرت ب دلش میذارم

و باز هم یک ماه دیگه گذشت اما ای کاش نمیگذشت...هر روز اندازه ی یکسال گذشت ...و منم

سعی میکرد تکه های

غرورمو بچسبونم غروری ک ارشاویر براحتی...با نقشه اونو شکست...هیچکس نمیدونه من چقدر داغونم شیطون تر

شدم سر ب سر همه میذارم اما ساشا...اون میدونه چی کشیدم اون میدونه واسه فراموش کردن هر خاطره چقدر اشک

ریختم... واسه خوردن ناهار رفتم پایین پیش مامان... باباهم ک خونه نبود طبق معمول...

دیدم ک مامان ناراحته

*مامان جونم اتفاقی افتاده فدات شم

-بگم ناراحت نمیشی

*تو نمیدونی من ویوالم و با هر اتفاقی ناراحت نمیشم

-کارت دعوت عروسی اومده واسه مون

ی لیوان اب ریختم واسه خودم

*خب عروسی کی

-ارشاویر

لیوان اب از دستم افتاد و نشستم روی صندلی *کی؟ با کی؟ -با سوگند پنجشنبه همین هفته

هر چی تند تند نفس میکشیدم فایده ای نداشت و مجبور شدم بغضم بشکنم و زدم زیر گریه

مامانم اومد بغلم کرد و موهامو نوازش میکرد

-گریه کن عزیزم میدونم سخته میدونم زجر میکشی ولی همین طوری ک خودت گفتی خیلی قویی تو نمیشکنی تو

دختر منی و محکم عزیز دلم ناراحت نباش خدا بزرگه

31

*مامان خیلی سخته خیلی سخته وانمود کنم شادم ولی بازم محکمم مامان مامان من میریم بهتر از همیشه میرم تا بفهمه

من محکمم

اون روزم گذشت روزها گذشتن و امروز مراسم ازدواج ارشاویره و من رفتم ارایشگاه و لباسمم همون لباسیه ک

ارشاویر واسه م انتخاب کرد همون سرمه ای... هیچوقت نشد بپوشمش مثل اینکه قسمت بود واسه ازدواج خودش

بپوشمش و من واسه فردا بلیط دارم و از ایران میرم و اتفاقی واسه روز بعد از ازدواج ساشاست...

ساشا منو میبره و

بعد خودش بر میگرده...تنها دلیلم واسه رفتن ب مراسم ارشاویر اینه ک فقط میخوام ببینم

نامردیشو در حقم کامل

میکنه فقط همین.... شب شد و ساشا اومد سراغم ک بریم... رفتیم و میخواستم از در باغ بریم داخل

ک نتونستم و فقط

رفتم ی گوشه و دور وایسادم و مراسمو میدیدم عشقم ارشاویر امشب از همیشه خواستنی تر بود و

جذاب تر با اون

کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید...خیلی دوست داشتم بجای سوگند من کنارش باشم اما نشد...

ولی ساشا ب اصرار

من رفت تو و بهشون تبریک بگه...اووووف خیلی سخته احساس میکنم راه نفسم بسته شده اما باید

قوی باشمو تحمل

کنم...خدایا خودت کمکم کن کم نیارم و فراموشش کنم شاید رفتن من کمک ب فراموش کردنم

کنه

...

امروز بالخره پرواز دارم وسیله هایی ک الزم داشتمو برداشتم و شد سه چمدون و ساشا هم قراره تا

موقعی ک من جا

گیر میشم بمونه نزدیکای یک ماه وایمیسه...توی فرودگاه بودم هیچ احساسی نداشتم هیچی ولی

وقتی اشکای مامانمو

میدیدم دلم کباب میشد...

*گریه نکن مامان جونم فداتشم کاری نکن نرما من میرم اونجا سعی میکنم قوق لیسانسمو بگیرم و

بعدش برمیگردم در

ضمن چند ماه دیگه عروسی ساشاست و برمیگردم سوگلم اونجا ایستاده بود بهش اشاره کردمو

گفتم

*اگه این خانوم محترم نامزدیشو بهم نزنه چون چند ماهیه نامزدشو ازش دزدیدم...

سوگل اومد بغلم کرد و گفت

-اخه بیشعور چطور دلمون بیاد تو نباشی هر جا ک بریم از شیطنتای تو خاطره داریم زود برگردیا

خب نری و دیگه

پشت سرتو نگاه نکنیا باشه *اوال بیشعور تویی لقبای خودتو ب من نده دوما پلک نزدی برگشتم پیشتم

با سوگلم رو بوسی کردم و رفتم پیش بابام بغلشو کردمو گفتم

*باباجونم ممنون بابت همه چیز

-دخترم در هر ساعت شبانه روز مشکلی داشتی زنگ بزن اگه تو خونه دوست ساشا راحت نبودی خبر بده خونه جدا

بگیرم واسه ت *چشم بابا جونم خدافظ

دوباره مامانمو بغل کردم و با ساشا راه افتادیم ک بریم

من یکم وقتی ک هواپیما میخواد پرواز کنه حال تهوع میگیرم پس تا کامل هواپیما از زمین بلند نشه نمیتونم حرف بزنم

یکم ک حالم بهتر شد گفتم *ساشا

-جونم خاله زشته

*ببخش من تورو زیاد اذیت میکنما

32

و ناخداگاه اشکم در اومد و ساشا گفت

-عزیزم گریه نکن همه اینا میگذره میدونم همه ش فیلم بازی میکنی ک حالت خوبه اونجا بری بهتر میشی حاالهم بیا

ی برنامه ریزی کنیم واسه یک ماهی ک اونجام

-خب ب نظرم دو هفته شو با هم بگردیدم و هفته ی اخرم میرم تو رو ب دوستم معرفی میکنم و اگه مشکلی بود خونه

جدا واسه ت میگیرم

*مثل همیشه برنامه ت عالی بود

-قربووون شما

بالخره هواپیما فرود اومد بعضی از دخترا تو هواپیما شال و لباسشونو در اوردن واقعا ک باید متاسف بود حداقل

میذاشتن برسن ب هتل با ساشا رفتیم هتل و قرار بود امروز استراحت باشه و از فردا بریم گردش

البته اینم بگما ما

دوتامون واسه صحبت مشکلی نداشتیم چون از بچگی ب اجبار مامان همه ش تو کالس زبانا بودیم .

. . واااای این دو

هفته با ساشا خیلی بهم خوش گذشت و اصال نذاشت گذر زمان و احساس کنم...خوشبحال سوگل ک همچین نامزدی

داره...ساشا واقعا فوق العاده ست همه محل های توریستی میامی منو برده و اینکه شبام میره بار و دیسکو. و هر

روزم مامان اینا زنگ میزنن و مامانم خیلی تنهاست ولی خب گفتم دختر خاله هام اومدن پیشش...من و ساشا حکم بچه

هاشو داریم و هر دومون با هم دیگه نیستیم...از ی طرفم دلم گرفته ساشا بره من چیکار کنم...تا یکی دو ساعت دیگه

میریم کافی شاپ تا اون دوستشو ک من قراره برم خونه شون و بهم معرفی کنه... رسیدیم کافی شاپ ساشا گفت

-خب ویوال کلکل نکن شیطنت نکن رادوین یکم مغروره و دقیقا رفتارش مثل رفتار تو با غریبه هاست زیاد مغرور

بازیم در نیار خب؟ *چشم

-کاری نکن مجبور شی تنهایی بری تو ی خونه

*چشششششم اقا ساشا

-در ضمن اون رفتارش با من و بقیه

*منظورت ارشاویره

-اره اون مثل ما باهات با مالیمت رفتار نمیکنه ها

*واااای باااشه دیوونه م کردی خب اه

. . . خب با ساشا نشستیم و داشتیم حرف میزدیم و ساشا پشتش ب در بود ک دیدم ی پسر فوق العاده خوشتیپ با

چشمای عسلی و ابروای سیاه اومد و با ی اخم روی پیشونیش وارد کافی شاپ شد و نگاهم غیر ارادی بهش خیره شد

و داشت میومد سمت میز ما

واااا خدای من این چرا داره میاد سمت میز ما

دیدم ک دستشو زد ب پشت ساشا و ساشام بلند شد و با هم دست دادن و منم ب احترامش بلند شدم و اون بیشعور حتی

جواب سالمم با تکون دادن سر داد...نشونت میدم پسره ی بی ادب

ساشا-معرفی میکنم ویوال خانوم کسی ک باید با شما هم خونه شه و ویوال جان اینم رادوین دوست من

33

هر دوتامون سرمونو تکون دادیم شیطونه میگه بهش بگم تند تند سرتو تکون نده صدای زنگوله ت رو مخه بیشخصیت

ساشا-ویوال من برم دستمو بشورمو بیام

*تشریف ببر اقای وسواسی

-خاله زشته و دماغمو کشید رفت

رادوین-خانوم محترم بهتر نبود کمتر نگاهم کنید تموم شدما

*شما سقف مقف ندارید ولی هر چند ببینید از اعتماد ب سقف شما سقف کافی شاپ ترک بر داشته ی ترک رو سقف بود ک از موقعی ک اومدیم توجهم جلب کرده بود هههه ترکم خوب جایی بودا - وشمام خیلی

زبونتون درازه میدونی

*بله میدونم تعارف نکنیا اگه خواستی بهت قرض بدم

زیر لب پررویی گفت و منم گفتم

*چیزی گفتید

-نخیر اجازه ندارم با خودمم حرف بزنم

*چ میدونم میخوای بزنی بزن ولی کارت ب تیمارستان نکشه صلوات

وسط بحث بودیم ک ساشا اومد و مجبور شدیم سکوت کنیم

ساشا-اوه اوه قیافه هاتون چرا اینجوریه خشم اژدهاست

هر دوتامون ی پوزخند زدیم . . . بعد از اینکه همه مون خوراکی هامونو خوردیم ساشا گفت

-موافقید بریم *بلله بریم

و از روی صندلی بلند شدم رادوین ک اصال اونجا ادم حساب نمیکردم و قتی ک رسیدیم بیرون کافی شاپ رادوین

گفت

-خب میخواید بریم خونه

ساشا -نمیدونم هر چی ویوال بگه نظرت چیه ویلی

*ویلی حد بزگوارته

ساشا-خب خانوم رادمهر میفرمایید چیکار کنیم

*واااا مگه مدرسه ست رادمهر؟! ساشا-پووووف ویوال چیکار کنیم

*اها حاال شد بریم مرکز خرید چند تا وسیله میخوام و بعدشم ی فروشگاه مواد غذایی

34

ساشا-باشه خب رادوین جان تو برو خونه بعد ما میایم

رادوین-نه مشکلی نیست امروز بیکارم میبرمتون

رفتیم مرکز خرید و چندتا لباس واسه مامان و بابا و سوگل خریدم ک بده بهشون داشتیم میگشتیم

ک چشمم ب یدونه

پیراهن مردونه ابی افتاد رنگی ک ارشاویر همیشه میپوشید و من خیلی دوست داشتم ناخداگاه پشت

ویترین وایسادم و

ب پیراهن نگاه میکردم ساشا و رادوینم حواسشون نبود و میرفتن ک متوجه نبودنم شدن و ساشا

اومد پیشم

-همون رنگه

بغض کرده بودم و نمیتونستم حرف بزنم

سرمو تکون دادم

*ساشا بخرمش

رادوینم متعجب داشت ب ما نگاه میکرد

-اخه عزیز دلم بخریش ک چی بشه یادت نیست روز قبل از برگشتمون چیشد؟ *میدونم ولی

میخوام بخرمش واسه دل

خودمم ک شده

-باشه هر جور راحتی

سایز ارشاویر و حفظ بودم چون اکثر لباساشو خودم میخریدم واسه ش

چند تا مغازه دیگه گشتیم و من ی شونیز دقیقا هم رنگ پیراهنی ک واسه ارشاچیر خریدم پیدا کردم و اونو واسه خودم

خریدم... کارامو ک توی مرکز خرید کردم رفتیم فروشگاه مواد غذایی اونجام خوراکی های مورد عالقه خودمو

خریدم ساشام ک اگه بهش اجازه میدادن غش غش میخندید ب این کارم رادوینم ک متعجب باید بهش بگم اقای

متعجب...

خوراکی هام ک حساب کردم خدا خیر بده بابا رو ک لنقدر حسابامو پر میکنه ک هر چی بخوام بخرمو بازم پول

اضافه میارم... وقتی ک رسیدیم خونه حسرت خوردم ک ای کاش اینجا خونه خودم بود و پرت میشدم رو ی مبل و

میگفت اخیییییش جنازه شدم ولی خب حیییییف...و داشتم با حسرت ب ساشا نگاه میکردم اقای متعجبم ک انپار ن انگار

ی خوش اومد گفت و رفت....اییییش بی شخصیت

فکر کنم ساشا از نگاهم فهمید ک منظورم چیه و رفت پرت شد رو اولین مبل و گفت اخیییش و منم پشت سرش خودمو

پرت کردمو گفتم جنازه شدم و هر هر هر میخندیدم *ساشا پاشو برو این خوراکی ها رو بذار تو اشپزخونه ش

-ب من چ تو میخوای اینجا باشی

*خیلی بی شخصیتی

زبونشو واسه م در اورد و منم خوراکی ها رو گذاشتم کنار مبل گفتم *اینا واسه بعد

ساشا گوشیشو دراورد و داشت اس ام اس مینوشت و منم لباسایی ک خریدمو در اورد و نگاه میکردم همینجور ک

مشغول بودم با لباسا ک دیدم مسیج اومد واسم اع پس ساشا داشته از روش های قبلیمون استفاده میکرده متن پیام این

بود

-خاله زشته تو این خونه راحت باش رادوین این خونه رو اجاره کرده و بابای توام همه هزینه ها نصفشو میده پس

راحت باش حتی هزینه خوراکت پس راحت باش...

35

جوابشو دادم *چیببببش بابا بزرگ

اقای متعجبم لباساشو عوض کرد و اومد پایین و روبروی ما نشست

ی پیرهن زنونه قرمز خیلی خوشمل خریده بودم ک گفتم

*خب ببین ساشا این واسه سوگله اینو بده ب اون –خب *این بلوز و شلوار و روسری واسه مامانه –

خبببببب

*خب و درد خب و مرض مسخره –بی ادب بقیه ش

*این کت شلوار و پیراهنم واسه بابا

–بله بله بله

*اییییییش مسخره –بقیه ش

*این تیشرتم کوفتت شه واسه تو

رسیدم ب پیراهن ارشاویر

ی اه کشیدمو گفتم اینم روز اخر میگم چیکار کنی...بقیه شم واسه خودم

–رو دل نکنیا *تو نگران من نباش

–رادوین جان واسه توام میخره گریه نکن *بلههههه؟! –بال

*درد

خب اتاق من کجاست چیه اصن اتاق دارم یا برم تو خیابون ؟

رادوین–دنبال من بیایید نشونتون بدم

*باااچه –بفرمایید اینجام اتاق شما

*واااای دکوراسیون بنفش –درخواست پدرتون بوده

*حدس زدم

رفتم تو اتاقم و چمدونامو گذاشتم چیدونشون واسه بعد ک بیکار شدم

...

اون یک هفته ام ک ساشا اینجا بود گذشت و امروز با رادوین بردیمش فرودگاه و وقتی رسیدیم

خونه رادوین گفت

-ویوال من میرم بیرون اگه چیزی احتیاج دلشتی شماره موبایلمو نوشتم رو ی کاغذه جلوی تلفن زنگ بزن

*باشه

و رفت بیشعور انقدر مغروره ک حتی ب خودش اجازه نداد ک حتی خدافظی کنه

36

پووووووف رفتم تو اتاقم و تصمیم گرفتم لباسای چمدونمو در بیارم تین چتد روزه وقت نکردم در شون بیارم چمدون

دومم لباساشا در اوردم زیپ های مخفیشم گشتم ک ی البوم پیدا کردم نشستم لب تخت و گفتم عکساشو ببینم

واااای نه این البوم عکسای منو ارشاویر بود البومو بستمو واسه تنهایی خودم اشک ریختم هیچ کسیی و رو ندارم و

توی ی کشور غریب و تنها مونده و فقط این رادوینه ک نبودش بهتره داشتم همینجوری گریه میکردم و کم کم صدای

هق هقم باال میرفت و امار ساعتم از دستم در رفته بود و ی عکس ک منو ارشاویر بودیم و باهم توی توچال انداخته

بودیمش بود قاب عکس و محکم کوبندم و ب دیوار داد زدم لعنتی همه ش تقصیر توعه و دوباره گریه ک دیدم رادوین

نفس نفس زنون اومد تو و گفت

-چیشده ویوال اتفاقی افتاده ؟

جوابش فقط گریه بود

اومد نشست کنارمو گفت -من دوست ندارم همخونه زبون درازم گریه کنه ها اگه دوست داری واسه سبک شدن

خودتم ک شده و چیشده نمیدونم چ چیزی توی صداش بود ک منو وادار کرد ک همه چیز و واسه ش تعریف کنم -بر

خالف شیطون بودن و ظاهر محکمت خیلی سختی کشیدیا *اوهوم سخت بود و سخت تر از اون محکم بودن تو همچین

شرایطی سخته -منو تو از همین االن دوستیمو باید همه راز و مشکلمونو بهم بگیم باشه

*اوکی –موافقی بریم شامو بیرون بخوریم؟

*باشه من همین لباسام خوبه یکم مرتب کنم خودمو میام –منتظرتم زبون دراز

*تعارف نکن اگه میخوای تا بهت بدم . . . موهامو با ی کش جمع کردم و یکمم ارایش کردم دیدم اقا خودشم لباسشو

عوض کرده اونجا مثل این طلبکارا نشسته اییییییش نمیدونم کی بهش گفته با اخم قشنگی ک دائم اخم میکنه بیشعوووور

–فکر کردم دیگه واسه شام نمیتونیم بریم بیرون میفته ناهار

*مجبورت نکردم ک ببریم بیرون پیشنهاد خودت بوده و االنم من نمیام

–من خودم میخواستم برم بیرون ب تو ربطی نداره گفتم خونه نمونی

*نمیخوام لطف کنی پس خودت تنهایی برو ب سالمت

–ویوال من ی حرف و دوبار نمیزنما راه بیفت تا بریم

*منم ی حرف و دوبار نمیزنم ن م ی ا م –بهتر

رفت بیشخصیت انگار بهش بدهکارم واااای حاال چیکار کنم من گرسنمه اشپزیمم ک صفره میرم تو اشپزخونه ببینم

حداقل ی املت میتونم بخورم.... پووووووف پر پر شی رادوین تخم مرغم نداری تو حداقل خوراکی هامو ک اون روز

خریدم هست کجا گذاشتمش...اهان تو این کابینته... ببینم واااا نیست یعنی کجاست

تک تک کابینتل رو گشتم نبود ولی حاال چیکار کنم سوسیس و کالباسم نداشت کال فکرکنم مخالف غذلی

حاضریه...یدونه خیارشور برداشتم بخورم فردا جبران میکنم... یکم ک گذشت دست و پاهام یخ کرد و سر گیجه

گرفتم.... پووووف پر پر شی رادوین بازم افت فشار پیدا کردم خدا کنه زودتر بیاد ی چیزی بده بخورم تا از حال

نرفتم واااای بمیری تی وی رو روشن کردم حداقل چندتا اهنگ گوش بدم گرسنگیم فراموش شه... اه من خر و بگو

ناهارم بدلیل افسردگی رفتن ساشا نخوردم پووووووف... گفتم حداقل رادوین نیست پاشم یکم برقصم ولی خیال باطل

چون انقدر سرگیجه دارم ک نمیتونم قدم از قدم بردارم خوابمم گرفته بود ولی قبال چندباری اینجوری شدم اونم بخاطر
کم خوردنم بوده و یا اینکه مریض شدم ک دکتر گفته اینجور مواقع اصال نباید بخوابم چون تا فشارم باال نیاد بیدار

37

نمیشم و خیلی خطرناکه ولی خب چیکارکنم در حد بنز خوابم میاد بیخیال میخوابم . . . نمیدونم چقدر خوابیده بودم ولی
حس کردم یکی داره صدام میکنه
-ویوال پاشو واسه ت غذا اوردم
میشنیدما ولی اصال نمیتونستم چشممو باز کنمو جواب بدم...
-ویوال واااای دختر تو چرا یخ زدی؟
حیف ک نمیشه جواب بدما -ویوال ویوال ویوال با توام جواب بده
ولی همچنان من نمیتونستم جواب بدم
جاااااان این االن ب من سیلی زد بیشخصیت -ویوال با توام پاشو دیگه اه پاشو ببینم اه ساشا گفت تو لجبازیا و قبول
نکردم حتما فشارش افتاده چون ناهار درست حسابیم نخورده
این تند تند داره واسه خودش حرف میزنه ها -اه لجبازی لجباز ببرمت دکتر نمیری ی وقت شیطونه میگه بگم عمه ت مرد مگه جای تورو تنگ کردم بی ادب
روی دستش بلندم کرد و فکر کنم االنم تو ماشینم ولش کن رادوین ب درک خوابم مهم تره بخوابم من
نمیدونم چقدر دیگه خوابیدم ک احساس کردم ی وزنه رو سرم سنگینی میکنه و چشمامو باز کردم دیدم من رو تخت
سرم ب دست رادوینم مثل برج زهر مار جلومه و داره نگاهم میکنه
*شماره حساب بده بریزم
-چیو؟ *ارث بابات دیگه مگه بهت بدهکارم اینجوری نگاهم میکنی
-نخیر خانووم لجباز عمه ی منه ک االن 12ساعته بیهوشه
*توروخدا 12ساعت

-بله خانوم محترم

دکترم اومد ی چیزایی ب زبون خودش سرهم کرد و رفت البته حوصله نداشتم حرفاشو گوش بدما

از جلوی ایینه تو اتاق رد شدم ک دیدم به به صورتم قرمزه

*رادوین

-بله

*بال این دکتره چ بالیی سر صورتم اورده

38

ی لبخند تحویلم داد و گفت

-صدات زدمو جواب ندادی گفتم شاید جواب بده

اها ی چیزایی یادم افتاد بلللله

*عمه ت بمیره -خوبی

*دیشب گفتی بمیری.

-یادته *تقریبا

-نههه همه حرفامو *ن یکمشو نکنه فحشم دادی

-پووووف خدا رو شکر نه فحش چی *مشکوکیا

-ن بابا

رسیدیم خونه و رفتم ی دوش گرفتم اخیییییش همیشه میرم بیمارستان انگار نجس میشم

خورده شیشه کف اتاق و ک از نشونه های دیوونه شدن من بود ولی خب چیکار کنم شما بودین

عشقتون بی دلیل

ولتون میکرد شاد میشدید ن دیگه هیییییع بیخیالش

رفتم بیرون ک دیدم ی عالمه اجیل رادوین گذاشته رو میز بگو پس رفت تو اون فروشگاه و نذاشت

من برم همه اینا

رو خریده

*راستی رادوین خوراکیام کجاست مگه تو اولین کابینت نبود

-چرا ولی ساشا بردشون راستی مامانت زنگ زد گفتم خوابی

*دروغت تو حلقم بذار واسه شون زنگ میزنم

با مامان حرف زدم و منم همون دروغ رادوین و تحویلشون دادم داشتم فیلم نگاه میکردم ک رادوین با همون اخم

همیشگیش ک عضو دائمی صورتش برد پسته و اینا میداد بخورم یکی نیست بگه اخه برج زهر مار ن ب خوراکی

دادنت ن ب اخمت اصال تو میخندی

*پووووف بسه ترکیدم

-باید تقویت شی

یدفعه از دهنم پرید

*بابا مگه زایمان کردم با رادوین نگاه هم کردیم و من یکی ک میخندیدم ولی اون فقط با ی لبخند نگاهم میکرد و

دوباره یدونه پسته داد *پووووف بابا بسه یدفعه دیدی چیز بدتری از دهنم پریدا

اومد نشست کنارمو پسته رو گرفت جلوی دهنمو گفت

-ببین ویو کاری نکن ک ب زور بکنمش تو دهنت پس بخورش دهنتو باز کن

39

این کارشو ک دیدم منو یاد مامانم انداخت ک اونم وقتایی ک حالم بد بود همین کار و میکرد

*رادوین حالم خوب نیست

لطفا...من برم بخوابم شب بخیر

این ک باز شد اقای متعجب ولی دست خودم نبود موبایلمو بر داشتمو رفتم تو اتاقم خیلی دوست داشتم با مامانم حرف

بزنم یک ماه و نیمه ک ندیدمش و دلم خیلی واسه ش تنگ شده ساعت موبایلم هنوز ب وقت ایران بود و ساعت هفت

صبحه االنم مامان خوابه ولی خب دلم واسه ش تنگ شده و صدای اونه ک االن باعث میشه دلتنگیم رفع شه ولی

ممکنم هست بیدار باشه چون االن بابا میخواد بره سرکار

-الو

حدس دومم درست بود و اینکه مامان بیدار بود

*الو مامان

-ویو تویی دخترم

این حرف مامان کافی بود واسه شکسته شدن بغض توی گلم -ویوال اتفاقی افتاده

*نه مامان دلم واسه ت تنگ شده و دوباره اشک

فکر کنم این حرف من اشک مامانم دراورد و دوتایی زدیم زیر گریه *مامان دلم واسه ت خیلی تنگ شده خیلی -منم

ویوال تنها بچه می توی کشور غریب اخه من بدون تو کارات و اذیت کردنات نمیتونمواز وقتی ک تو رفتی خونه خیلی

سوت و کوره *مامان کی مقصره چرا اینجوری شده؟ چرا اصال من اینجام

همه ی این حرفا رو با بغض میگفتم و مامان بدتر از من جواب میداد

-خدا واسه مقصرش نسازه

*مامان مقصرش و نمیتونم فراموش کنم مامان خیلی زجر میکشم از ی طرف تو کشور غریب از طرف دیگه زجر

فراموش کردن خاطرات مامام سخته بخدا سخته من حمایت مادرونه تو میخوام پیشم باشی ولی تو نیستی مامان...

-میدونم چی میگی عزیزم چیکار کنم واسه ت ک انقدر بداوردی رادوین پسر خوبیه؟ اذیتت نمیکنه

*اوهوم پسر خوبیه

خواستم بگم بخاطر لجبازی اون 12ساعت تو بیمارستان بودم ولی نمیخواستم نگرانی مامان بیشتر شه -ب خودت

برس ک حالت بد نشه و افت فشار پیدا نکنی *چشم مامان کاری نداری -ن عزیزم دیگه م گریه نکن

*چشم بوس از رو لپت خدافظ

-خدافظ قربونت برم

وقتی ک قطع کردم بازم گریه کردم خیلی سخت بود

40

خدا رو شکر در و قفل کردم ک دیگه رادوین نیاد تو و ابروم بره هیچوقت نذاشتم کسی اشکمو ببینه

خیلی اشک ریختم واسه تموم بد بیاریا و بدبختیام ای کاش االن ایران بودم . . . پووووووف ای خدا کپک زدم تو خونه

باید ب بابا بگم ک بهم پول بده تا واسه خودم ماشین بخرم اینجوری نمیشه ک...خدا رو شکر نزدیک موقع شام

خوردنه ببینم ک این رادی خره منو تا ی جایی میبره ن ب موقعی ک ساشا بود هر روز ی دیسکو ی جای تفریحی ن

ب این رادی ک حبسم کرده تو خونه... –ویوال... ویووووالاااا

*چیه –شام

*اومدم

راستی این واسه شام چیکار میکنه حتما از بیرون میاره من ک ندیدم

خیلی دوست داشتم یکم فضولی کنم ببینم خونواده ش کین چین

داشتیم شام میخوردیم ک گفتم

*رادوین یکم فضولی کنم

–در چ مورد

پووووف بهتره این اخمشو بگم

*کسی بهت گفته با اخم قیافه ت خوبه

جواب نداد بیشخصیت جواب نداد منم مثال ک دارم با خودم حرف میزنم شروع کردم ب زمزمه کردن ولی جوری ک

اون بشنوه

*عه انگار بهش گفتن قشنگی زشتی خب دیگه با این اخم بخند ی لبخند بزن تا ادم دلش نگیره –

خانوم ویوال خانوم دیگه

بهش عادت کردم

*اووو بله

بعد از شام داشت ی فیلمو با دقت نگاه میکرد از اون فیلم چرتام بود

*رادی اصال بگو ببینم تو دوست دختر نداری شبا دائم خونه ای کپک نزدی

–ن ندارم

*رادی ژوون بریم بیرون دور دور

–مگه بیکاریم

*بعله بیکاریم بریم دیگه تولو خودا ژون ویوال بلیم باچه

41

-چی گفتم بلیم؟ *عه اره خب ناز کردم

-ناز نکن پاشو بریم *واااای ممنون فقط ی چیزی از تو اتاق بیارم

-مثل اوندفعه نشه ها

*باااشه

رفتم فلش اهنگای حامد پهالنمو اوردم یکم اذیت کاری کنم اگه بذاره جناب اخمو یدفعه با ارساویر بودم این کارو کردم

انقدر اخم کرد ک از کار خودم پشیمونم کرد *خب بریم

-زود اومدیا

*میخوای برم علف زیر پات دراومد خبرم کن

-نخیر راه بیفت ببینم

رفتیم تو پارکینگ دیدم ک بعله اقا دوتا ماشین داره خب بمیری یکیشو بده ب من در آ او دی رو باز کرد و گفت سوار

شو و سوار شدم و راه افتاد پووووف اهنگ خارجی مالیم گذاشته بود االنه ست ک خوابم ببره ها..

*رادی فلش خودمو بزنم

-بفرما

اهنگ شروع کرد ب خوندن حاامد پهالاانه

متعجب نگاهم کرد

* چیه خب حامد پهالن دوش دالم

-هیچی

پشت چراغ قرمز وایساد من شیشه رو کشیدم پایین و گفتم پایه اذیت هستی

-تا چی باشه

صدای اهنگو زیاد کردم از شیشه رفتم بیرون و واسه ماشین کناری شکلک دراوردم و دیدم پاشو گذاشت رو گاز و

گاز میداد اه اینم پایه نیست رسید کنار ی ماشین و خودشم کار منو کرد

*اع توام اره؟ -عاره

یکم تو خیابونا چرخیدم و این کار و کردیم وقتی ک رسیدم خونه و رادوین میخواست بره تو اتاق گفتم

42

*رادوین ممنون خیلی خوش گذشت

-خواهش میکنم ب منم خوش گذشت شب بخیر

*شب خوش

و هر دو رفتیم تو اتاقامونو و خوابیدیم

...

ناهارا معمول تنها بودم چون رادی سرکار بود و بعضی اوقات میرسید خونه من نمیدونم این المصب مگه چقدر پول

داره ک همه شو میده غذا...ناهارمو ک از شام دیشب مونده بود و خوردم و ظرفاشو گذاشتم تو ماشین ظرفشویی

...خیلی دلم میخواست برقصم حاالم ک رلدوین نبرد فرصت و غنیمت شمردم و بندامو وصل کردم ب لب تابم و

اهنگای شادم گذاشتمو حاال نرقص کی برقص...همه نوع رقصی صدقه سر کالسایی ک میرفتم بلد بودم...اهنگ ب ی

عربی رسید و با اهنگ میرقصیمو تموم بدنمو تکون میدادم و جلوی ایینه بودم... واسه ی تیکه رقصم میخواستم

کمرمو خم کنم برگردم عقب ک دیدم اقا رادوین دم در وایساده

*کاری داری

-اره هر چی صدات زدم نیومدی بیا شام حاضره *باشه االن میام

این عادت نمیدونم خوب یا بد و از بچگی داشتم وقتی کسی در حال رقص میدیدم خیلی خجالت میکشیدم...ولی خب

جلوی رادوین خجالت بکشی کالهت پس معرکه ست در برابر این باید پررو بود... داشتیم شام میخوردیم تصمیم گرفتم

ک تو زندگیش یکم فضولی کنم

*رادوین جونم

-چی میخوای ک مهربون شدی

*میگم یکم در مورد خودت و خونواده ت میگی

-باشه سوال بپرس جواب بدم

*خب اول از پدر مادرت بگو چرا اینجا تنهایی -پدر و مادر ندارم

*یکم واضح تر توضیح میدی

-وقتی ک سه الی چهار سالم بود پدر و مادر و خواهر بزرگترم توی ی تصادف مردن و من طبق یک معجزه میشه

گفت زنده موندم ب همراه دختری ک همراه پدر و مادرم بوده *یعنی بردنت بهزیستی ؟

-میخوام گذشته مو با تک تک جزئیات بگم واسه ت همونطوری ک تو عشقتو گفتی پس ساکت باش و گوش کن

*باشه

-اون دختر دختر رئیس شرکت بابام بوده و بابامم معاون اونجا وقتی ک بابام اخراج میشه اون دختر و میدزده و وقتی

ک تو راهه و میخواد از تهران خارج شه نصادف میکنه و از اون موقع من پیش ی خانوم پیر بزرگ شدم و خرجمم

ی اقایی میده ک تا حاال حتی یک بارم ندیدمش

43

ذوق زدیم. دستامو بهم کوبیدمو گفتم

* یعنی تو بابا لنگ دراز داری

-تقریبا سوال بعدیت

*دوست دخترت خوشگله کیه ؟کی ازدواج میکنی ؟

-ببین درست دختر ندارم و مخالفشم و حتی مخالف ازدواج مگر اینکه ی روزی واقعا عاشق شم اونم از نوع دیوونه

وارش اون موقعست ک ازدواج میکنم

*ایده ی منم قبال همین بود ولی

-چرا انقدر فکرتو درگیر گذشته میکنی روزگارت چ خوب چ بد میگذره نذار دیروزت امروزتم خراب کنه

*گفتنش راحته ولی عمل کردن بهش سخته

-شاید

*چیکاره؟ منظورم مدرک تحصیلی و ایناست

-فوق لیسانسمو دارم میخوام اگه شد واسه دکترای عمران بخونم ی شرکت مهندسی دارم

*چ جالب منم لیسانس عمران دارم

صدامو مظلوم کردمو گفتم

*کارمند نمیخوای

-مگه از جون در و دیوار شرکتم سیر شدم *خیلی خیلی بی ادبی رادوین

-باشه بابا شوخی کردم

*عاغا اخرین سوال

دوتا دستشو برد سمت اسمونو گفت

-خدایا هودت رحم,کن

*نمیپرسما

-باشه بابا بپرس

*نمیگفتیم میپرسیدیم

-پررو *خب حاال سوالم این بود تو این همه غذای حاضری میخری پول از کجا میاری؟ -غذای حاضری!!!! *عمه ت

ک اینا رو درست نمیکنه از کجا پول میاری؟

-عمه م ک نه ولی خودم درست میکنم

44

*نهههههه دروغ میگی

-بخداا

*خب ی پیشنهاد طالیی میخواهم بدهم بهت جناب اقای رادوین خان شایان -چ ادبی! حاال چیه

*افتخار میدم ک شام فرداشب محصول مشترک باشه

-باشه

اون شبم گذشت و رابطه ی منو رادوین خیلی بهتر از روز اول شده بود و تا عصر ک رادوین بیاد من خودمو ی

جوری مشغول کردم و مثل همیشه ام موهامو جمع کردم و ی ارایش مالیم کردم

رادوین ک اومد پریدم جلوی در

*خوش اومدید ب منزل خودتون اقای شایان

-چ استقبال گرمی داره خوشبحالم میشه ها *نشه ک باید بریم اشپزی کنیم بپر لباستو عوض کن تا بریم سر اشپزیمون

یکم ک منتظر شدم رادوین اومد و با هم رفتیم تو اشپزخونه -خب حاال خانوم رادمهر چی درست کنیم

*امممممم بذا فکر کنم توام فکر کن *اها فهمیدم

-خب چی؟ *املت

-خب کمک تو چی میشه *من گاز و روشن میکنم

ی جوری نگاهم کرد ک حساب کار اومد دستم و یکم دیگه فکر کردم *اهان این دفعه دیگه فهمیدم -چی خب

*الزانیا

-خوبه

*خوب نیست عالیه -باشه عالیه

داشتیم مواد الزمشو میاوردم ک شیشه ای ک توش نمک بود از دستم افتاد و شکست

*ببخشید

-مهم نیست دفعه اول همین چیزا رو هم داره

خداییش بیشتر کارا رو رادوین میکرد و منم فلش اهنگمو زده بودم ب دستگاه پخش و فکر کنم رسید ب فایل اهنگای

جوادی چون اولین اهنگش جونی جونوم لیال بود و وسط اشپزخونه شروع کردم ب جوادی رقصیدن ک دیدم رادوین

داره همینجوری منو نگاه میکنه دستشو گرفتم اوردمش وسط دیدم اونم داره بدتر از من جوادی میرقصه رسیدیم ب ی

قسمت اهنگ ک میگه مرد دریا تویی

ب رادوین اشاره کردمو گفتم *مرد دریا تویی

اونم اومد مثال جبران کنه ک گفت

-دخار کارون مویوم اشاره ش موند بین من یا خودش باش ک جفتمون زدیم زیر خنده ک دیدم رادوین واسه اولین بار

داره میخنده و خیلیم تعجب کردم اخه رادوین و خنده جکه واال

اهنگ بعدی اهنگ دل پریشون امو بود ک دوباره اینو جفتمون باهم خوندیم رادوین همراه اهنگ خوندن و رقصیدن

غذام درست میکرد... بغد از این اهنگ دل پریشون رادوین گفت -ویو خاموشش کن تا بعد از غذا

*باشه

اهنگ و قطع کردم و غذامونو خوردیم ک وقتی رفتیم تو هال رادوین گفت حوصله داری بریم بیرون ی دورم بزنیم

*من تو ایرانم همیشه پایه بودم

. . . *من تو ایرانم کال پایه بودم هر کی هر جایی میخواست بره منم میبرد.

-خوبه خب

*اوهوم ...من برم موهامو جمع کنم زود میام -باشه

مدل موهامو عوض کردمو با ی کلیپس همه شونو جمع کردم...جلوشم کج زدم و رفتم بیرون *بریم رادی

-این فلشتم بیار

*باشه

رسیدیم توی پارکینگ رادوین گفت

-ب نظرت با کدوم ماشین بریم خوبه

*امممممم آ او دی

-تو رانندگی کن

*باشه

رانندگیم معرکه بود و چند باریم با ساشا رفته بودم رالی پس ب رانندگی خودم اعتماد داشتم جوری رانندگی کنم رادی

جون ک کفت تاید شه وایسا حاال

نشستم پشت فرمون با سرعت د برو ک رفتیم صدای اهنگمم زیاد کردم

46

یکم ک گذشت رادوین گفت

-صدای اهنگتو کم کن سرعتت پایین بیار تا حرف بزنیم رالی ک نیست *اوکی بگو

-اول اینکه اخر هفته اینده تولد دوستمه و از توام میخوام ک ب عنوان پارتنر من بیایی فردام یکم زودتر میام ک اگه

خرید داشتی بریم

*اولی قبول دومی چیه

-اینکه خودت میدونی من دوتا ماشین دارمو از هر دوتاش ک استفاده نمیکنم پس یکیش واسه تو چون من ظهرا و

صبحا خونه نیستم

*واااااای ممنون دستت درد نکنه ب جون تو کپک زده بودم تو خونه روم نمیشد بهت بگم

-خواهش میکنم برو ب این ادرسی ک بهت میگم تا ی بستنیم مهمونت کنم.

*ن دیگه این مهمون من

-نخیر نمیشه خانوم محترم تا با کنی حق نداری اینجور چیزا رو خودت حساب کنی

*عه خیلی بدی

-باشه من بدم حاالم حلوتو نگاه کن تا جوون ناکام نشدی *نترس بابا

یکم سرعتمو زیاد کردمو رفتم ب ادرسی ک رادوین گفت

. . . بستنی رو خوردیمو اومدیم باال داشتم میرفتم تو اتاقم ک رادوین صدام زد

-ویوال میشه نخوابی فعال

*باشه من حاال حاال ها ک نمیخوابم -با فیلم موافقی

*پاییییییه ام

-خب خب چی عاشقونه ترسناک چی؟

*هر چی خودت خواستی ببینی منم میبینم -ی عاشقونه خوبه

*اوکی

ی فیلم عاشقونه گذاشت داشتم فیلمو میدیم ک چشمام گرم خواب شد و خوابم برد

واااای تموم بدنم درد میکنه اووخ بیدار شدم دیدم همونجوری ک دیشب رو مبل خوابیدم خوابم

هنوز و ی پتوام رومه

اخه یکی نیست بگه بیدارم کن بدنم خشک خشکه جون ب جونت کنن رادی مغروری

47

صبحونه مو خوردمو تصمیم گرفتم با ماشین رادی برم یکم تو خیابونا بچرخم طبق عادتم و ناهارم دلم میخواد از
بیرون بخرم بخورم
ناهارمو خوردم و برگشتم خونه زنگ زدم واسه مامانم و یکم با مامانم حرف زدم و گفتن ک سال اینده تاریخ عروسی
ساشا و سوگله خبر خوبیه و یکسال دیگه میتونم برگردم ایران
لباسامو عوض کردم ی شونیز و شلوار لی پوشیدم و حاضر اماده منتظر رادوین یکم ک گذشت موبایلم زنگ هورد و
وقتی نگاه کردم دیدم رادوینه
*بله
-بیا بیرون تا بریم
*باشه
رفتم بیرون متوجه شدم طبق معمول اخماش توهمه دیگه عادت کردم ب اخماش یکم مغازه ها رو گشتم ولی هنوز
چیزی ک دلم بخوادو پیدا نکردم داشتم مغازه ها رو نگاه میکردم ک ی پیرهن کوتاه مشکی رو دیدم و خیلی خوشم
اومد و زیبا بود تصمیم گرفتم ک اونو برم بپوشم ببینم تو تنم چطوره *رادوین میگم این خوبه
-اره خوبه میخوای بپوشیش
*پ -باشه باشه نگو پ ن پ االن میریم بپوشش
رفتم پوشیدمش تو تنم فوق العاده بود رادوین و صدا زدم ک ببین لباسو تو تنم ک اونم گفت خوبه
-خوبه فقط چند لحظه
بذار تو تنت باشه
*اوکی
خودش رفت بعد از چند دقیقه با کیف کفش مشکی برگشت
-خودم انتخاب کردم ب نظرم واسه لباست خوب باشه *بده تا امتحانشون کنم *واااای اینام عالیه
راستی سایز پای منو از
کجا دونستی

شونه شو بالا انداخت و گفت –حدس زدم

*بله بله بله

اومدم بیرون از اتاق و خواستم لباسا رو حساب کنم ک فروشنده گفت رادوین قبلش حساب کرده

عه چقدر بدم میاد از این رفتار مزخرف پووووف ... چند تا مغازه گشتیم ک اونم ی پیراهن مردونه مشکی و شلوار

حین و کتون و کفش و اینجور چیزا خرید و برگشتیم خونه ... و منم مثال قهر کردمو

48

داشتیم بر میگشتیم تو ماشین بودیم ک رادوین گفت

–ویو چیزی شده

*ببین رادی این چ رفتاریه نمیذاری خودم لباسامو حساب کنم –گفتم ببینی حالا چیشده فکر کن هدیه بوده

*اخه هدیه اینه

–بله حاالهم اخم نکن

*چیه تو میتونی اخم کنی من نمیتونم

–اخه خانوم اخمو تو قهری اخم کردی ولی منو ببین دائم رو صورتمه نخوامم هست تا امروز ک تولده دیگه اتفاق

خاصی نیفتاد و امروز تولده و رادوین نرفته سرکار... اخه یکی نیست بهش بگه کپک تو ک دختری نیستی ارایش

داشته باشی میخوای موهاتو شونه کنی و لباس بپوشی...منم طبق عادتم ک از صبح بیدار شدمو رفتم حموم و بعدش

فکر کردم ک ک موهامو چیکار کنم

امممم اهان فهمیدم سشوارش میکنم بعدش اتو میکنم ک حرارت داشته باشه و شالقی شالقی شه...

از شب قبلش قرار

شد واسه ناهار خوردن با رادوین کاری نداشته باشم و هرکی کار خودشو بکنه...ناهار نمیخواستم بخورم یکم خوراکی

اوردم ک اونا رو بخورم چون اتو کردن موهام طول میکشه موهامو خشک کردمو شروع کردم ب اتو کردن

نصفشو اتو کردم دستم داشت میشکست از خستگی..اهنگ گذاشتم و یکم رقصیدم و بعد بقیه شو اتو کنم.... االن

موهامو اتو کردمو حاضر و اماده نشستم تو منتظر جناب اقای رادوین خان ببینم کی حاضر میشه

نیم ساعت دیگه م گذشت و هنوز نیومده برم سر و سراغش ببینم زنده ست اصال در زدم

*رادوین

-بله

*عروسی عزیز من حاضری -اره اره اومدم.

*صلواااات

اومده به به اقا رو چ تیپی زده

*اع اع عروسی بود میگفتی خب

هولم داد رو ب جلو و گفت -زیاد حرف میزنیا بریم

*باشه بابا خودم میرم *رادی

-هووم

هوومو درد بیشعور

*تولد کجاست -یعنی چی؟ *یعنی تو خونه ست... باغه... باره کجاست

-تو کالبه

*اوهوم باشه

دیگه تا رسیدن ب بار حرفی نزدیم و با هم وارد کالب شدیم

اون دوستش ک فهمیدم اسمش شهابه و ایرانیه گفت

-خوش اومدی رادوین شمام خوش اومدید خانووم

*ممنون ویوال هستم -خوشبختم و ایشونم نامزدم اناهیتا

*خوشبختم اناهیتا جون

منو رادوین کادومونو دادیم و رفتیم سمت میزی ک شهاب بهمون گفت بریم

ی اهنگ خیلی شاد از پیتبول پخش شد و منم سرجام خودمو تکون میدادم

-میخوای برقصی

*قر تو کمرم فراونه

-بیا ببرمت بریزش

رفتیم وسط و دونفری میرقصدیم وای خداییش رقصیدن رادوین کجا رقصیدن ارشاویر کجا ارشاویر رقصیدن صفر

صفر بود و اصال نمیرقصید ولی رادوین مردونه خوشگل میرقصید...پووووووووف من چرا انقدر من این دوتا مقایسه

میکنم؟ واااای خل شدما دارم با خودم حرف میزنم با چهار تا اهنگ رقصیدیم و بعدش نشستیم وسطای جشن بودیم ک شهاب از رادوین خواست ک بره گیتار بزنه جون من این گیتار میزنه چ خووب بگم ک ب

منم یاد بده اگه یاد بده جناب کوه غرور....جووونم صداشم چقدر خوبه دوتا اهنگ خوندو اومد نشست

اخرای جشن بودیم ک ی دختر اومد اینا رو خارجی بلغور کرد ک رادوین جون تو ک دوست دختر نداشتی چطور با

این دوست شدی منم گفتم لیاقت نداشتی ک من داشتم

هیچ اتفاق خاص دیگه ای نیفتاد و ما رفتیم خونه

...

50

امشب میخوام ب رادوین بگم ک بهم گیتار زدن یاد بده ببینم قبول میکنه و البته االن یک هفته از روز جشن تولد

میگذره

بعضی اوقاتم باهم دیگه دوباره شام درست میکنیم و منم همیشه ی چیزی شکستم... بعد از شام وقتی ک اومد تو هال

نشست گفتم

*رادوین جونی.

-چی میخوای

*وا مگه باید چیزی بخوام

-تو بی دلیل مهربون نمیشی

*راستش میخوام بهم گیتار زدن یاد بدی

-این ک این همه مهربونی نمیخواست

رفت تو اتاقشو با گیتارش برگشت

-خب اهنگ خاصی مد نظرته

*اوهوم لعنت ب من فالحی

-خوبه... تا حاال کالس رفتی

*اوهوم ولی پیچوندم فقط

-چیشد میخوای یاد بگیری

*این اهنگ و واسه دل خودم میخوام یاد بگیرم فقط همین و حتی ی اهنگ دیگه م نمیزنم

یکم توضیح داد و خودش شروع کرد ب گیتار زدن و خوندن

من موندم این چرا خواننده نشده ب من چه اصال... اه بازم دارم با خودم حرف میزنم اخرشم دیوونه میشم پووووف

اون شبم رادوین اموزششو داد و این شده بود کار هر شبمون البته بعضی اوقات خنگ بازی در میاوردم ولی خب

استعدادم تو یادگیری خوب بوده ک طی یک ماه با چند ساعت تمرین یاد گرفتم اهنگ لعنت ب من و بزنم

...

االن تقریبا هشت ماهه ک اومدم پیش رادوین و پنج ماه دیگه مراسم ازدواج ساشا و سوگله من سه یا چهار ماه دیگه

باید برگردم ک تازه یک ماه قبل از مراسم ازدواجشون برسم و شاید هیچ وقت دیگه ام بر نگردم...برنامه ی من صبحا

باشگاه بود عصر خرید کردن و شب رو هم ک با رادوین میگذروندم....امشبم مثل هر شب بعد از شام داشتیم فیلم نگاه

میکردیم اما با تفاوت اینکه فیلم مورد عالقه من بود و با ذوق داشتم نگاه میکردم...تلفن زنگ خورد

*رادی لدفن جواب بده مطمئنا با تو کار دارن چون من غروب با مامان حرف میزدم افرین بدو.

-باشه بابا رفتم

االن نزدیکای 25دقیقه ست ک داره با تلفن حرف میزنه گفتم ک با من کار ندارن یکم ک گذشت رادی تلفن بدست

اومد پیشم –با تو کار دارن *من!!!! –اره بیا ساشاعه *الو سالم بر داماد اینده

–سالم ویو خوبی

*خوبم تو خوبی سوگل چطوره اگه بدونی چقدرم دلم واسه تون تنگ شده

–نگران نباش تا چند هفته دیگه دل تنگیت رفع میشه

*واقعاااا جدی میگی شما میایید

ساشا ب خوشحالی گفت

–تخیر خانوم خانوما ب دستو پدرتون باید هر چ زوتر برگردی

*چیییییی؟ –خوشحال شدی

*اره اره خیلی

دروغ میگفتم نمیدونم چرا حاال ب اونی ک میخواستم رسیدیم خوشحال نیستم اخه موقع اومدن بابا گفت هر وقت ک

وقت برگشتم شه خودش میگه و این یعنی وقتشه

اصال از حرفای ساشا هیچی نمیفهمیدم *ساشا جون کاری نداری تا چند هفته دیگه پیشتم کمتر حرف بزن

–خدافظ

*خدا سعدی

قطع کردم ولی بازم هیچی از فیلم نفهمیدم همه ش این سوال تو سرم میچرخید ک" چرا من خوشحال نیستم چرا "

*رادی

–هووووم

*بی تربیت هوم چیه بله...میدونستی تا چند هفته دیگه میرم

–اوهوم

*الل شدی چرا همه ش هووم و اوهوم میکنی اه شب بخیر

اومدم تو اتاقمو ب این فکر میکردم ک دلیل شاد نبودن من رادوینه و اینکه اونجا نیست...و باز هم من هیچ جوابی

واسه سواالی توی سرم نداشتم

52

از روز بعد افتادم دوره واسه خریدن سوغاتی و یادگاری رابطه مم سعی کردم با رادوین بهتر کنم و من و اون شبا با

هم میرفتیم بیرون میگشتیم و موقع خوابم چمدونامو میبستم و وسایلمو جمع میکردم... تاریخ بلیط برگشتمم ب مامان

اینا نگفته م تا سوپرایز شن

صبح بود و رادوین میخواست بره سر کار بیدار شدم و رفتم پیشش

*سالم صبح بخیر

-سالم صبح توام بخیر کاری داری *اوهوم اگه شد یکم زودتر بیا ک عصر بریم با هم خرید میخوام لباس واسه

عروسی ساشا بخرم

-باشه

نمیدونم رادوین چ مشکلی دارن ک انقدر این چند روزه ناراحته... عصر حتما ازش میپرسم...

و دوباره مشغول جمع کردن شدم

واسه مامان,سوگل,ساشا و بابا ی ست کامل لباس خریدم از سر تا پا خریدم

...

االن داریم با رادوین میگردیم دنبال لباس همینجوری ک داشتم میرفتم متوجه شدم رادوین صدام میزنه

-ویووواالاا

برگشتم پشتم نگاه کردم دیدم پشت ویترین ی مغازه وایساده

*بله رادی

-اون بنفشه رو ببین خوبه

بعلله ی لباس فوق العاده ناز بنفش بود ک کنار ی لباس ست مردونه ش بود *واااای رادی معرکه ست میتونم بگم

نپوشیده میخرمش

-ن دیگه در این حد بیا بریم بپوشش

*باشه

رادوین ب فروشنده گفت بیارش و اونم اوردش

توی تن مانکن زیبا بود ولی تو تن من خیلی خیلی عالی بود

53

رادوین در زد *چیه –میتونم تو تنت ببینمش

*ن شب عروسی –من شاید نتونم شب عروسی ببینمش

امپر چسبوندم و در و باز کردم

*چرا اونوقت

–خب شاید نیومدم

*شما چیز میل میفرمایی نیایی مثال عروسی دوستته ها کم تربیت –لباس تو تنت خیلی قشنگه

*رادووووووین

–باشه بابا گفتم شاید نیام ن قطعا *حتما میایی.

–چشم تو مغازه مردم دعوا نکن بذار خونه

باشه

من لباس و خریدم و برگشتیم خونه و طبق معمول جناب رادوین خان حساب کرد زورگووو

پووووووف امروز بلیط دارمو میخوام برگردم

تصمیم گرفتم پیراهنی ک واسه ارشاویر خریدمو بدم ب رادوین قسمت اون شد دیگه... چمدونامو

اوردمو با خودم تو

هال رادوین روی مبل نشسته بود و گیتارشم کنارش بود

*میخوای واسه م اهنگ بزنی

–اگه بخوای حتما

*مرسی

–چی بزنم

*هر چ دل تنگت میخواهد

شروع کرد ب زدن اهنگ خیال سامان جلیلی

–شده شبیه تو تمام بی کسیم میخوام م یادت بیاد... بعد از اهنگ گیتار و گرفت سمتم

*یعنی چی.

–یادگاری

54

*واااای ممنون این مال منه

-بلله

*ممنون دستت درد نکنه ببخش تورو خدا اگه این چند وقته اذیتت کردم...زحمتت دادم

-خواهش تو رحمتی محترم خوش گذشت این چند ماه منم از تنهایی در اومدم

*این پیراهنم واسه تو رادوین روز عروسی ساشا میبینمت حتما

-بیا بریم دیرت میشه چمدونما برد و رفتیم جدا شدن از اون خونه واسه م سخت بود چون هشت ماه کلی خاطره ی

خوب و بد دارم توی فرودگاهم بغض کردمو خدافظی کردم از رادوین و اونم گفت وقتی ک رسیدم زنگ بزنم و اومدم

و االنم سوار هواپیمام

...

اخ جووووون بالخره رسیدم ایران اما حیییف کاش رادوینم بود اخه میگفت پنج ساله ایران نبوده ولی اشکالی نداره ک

واسه مراسم ازدواج ساشا میاد...جلوی در فرودگاه بودم و ی تاکسی گرفتم واسه ی خونه پووووف نردکای یک

روزه ک تو هواپیمام و االنم ساعت ده شبه البته ب وقت ایرانا...نزدیکای ساعت یازده بود ک رسیدم خونه جلوی در

ک بودم دیدم به به مثل اینکه مهمونی بوده و ارشاچیر زنش جلوی درن و شکم زنشم بزرگه فکر کنم حامله ست...ب

من چ اصال هر کاری میخوان بکنن... منتظر شدم ک اونا سوار ماشین شن و بعد من پیاده شم اما کاری کردم ک منو

ببینن...راننده ی تاکسی چمدونا رو در اورد و گذاشتش جلوی در منم یکم تکونشون دادم ک بتونم در و ببندمو ولش

کردم الکی نبود ک پنج تا چمدون بود پنج تا فاصله در تا در اصلی رو دیدم درو باز کردم و بی صدا بستمش بعد از

راه رو پریدم تو هال و پذیرایی گفتم *دوستان عزیز برید کنار ک نفستون اومد چشمام بسته بود و وقتی چشمامو باز

کردم دیدم مادر و پدر و عمو و زنعموی ارشاویر خونه مونن و همه دارن با تعجب نگاهم میکنن

*نگاه کن تورو خدا

خودشون میگن بیا حاالم ک انگار جنازه دیدن بابا کمتر تحویلم بگیرید

فکر کنم با این حرفم ب خودشون اومدن و اول از همه مامانم خودشو بهم رسوند و مراسم بوس کردن بغل کردن

شروع شد... رفتم روی مبل نشستم و گفتم *سالم عرض شد اقایون مجد اونام جواب سالممو دادن

مادر ارشاویرم ک کال ادم حساب نکردم

بابام گفت

-حاال ک ویوال اینجاست میخوام ی چیزی رو بهتون بگم از این ب بعد مدیریت کارخونه با ویوالست و از هفته اینده

کار خودشو شروع میکنه

جاااان! منو میگه

عمو و پدر ارشاویر یکم با بابا بحث کردن و من چون خیلی خوابم با ی شب بخیر رفتم تو اتاقمو گفتن چمدونمو بیارن

اخیییییش اتاق خودم ولی االن خواب مهم تره خواااااب . . . توی این یک ماه بابام چندتا از اصول مدیریتو بهم یاد داد

و اینکه چیکار کنم و چیکار نکنم... امروزم اولین روز کاری خانوم رئیسه مثال...پووووف مامانم

ساعت هفت اومد

بیدارم کرد

55

-ویو ویو پاشو ببینم

*عههههه مامان بذار بخوابم

-تو میخوای ی شرکت و اداره کنی

با این حرف مامانم مثل برق از جام پریدم واااای نه ساعت چنده دیرم نشه... البته روز قبل بابا منو ب بقیه کارمنداش

معرفی کرد...خودمو با بالل ترین سرعت خودمو رسوندم شرکت...تا اتاقم هر کی ک بود بهم سالم میکرد منم جواب

میدادم رفتم تو اتاق... دوساعت گذشته و من بیکاری تو اتاق نشستم پووووووف یعنی رادوینم رئیس شرکت بوده مثل

منه...جواب خودمو دادم گفتم پ ن پ میرفته کارگری...ای کاش زودتر روز مراسم ازدواج برسه و رادوین

بیاد...االن دقیقا استدالل من واسه اومدن رادوین چیه! پووووف بازم دارم با خودم حرف میزنما...همینجوری ک داشتم

با خودم دعوا میکردم در زدن خودمو جمع جور کردم و گفتم

*بفرمایید

اومد تو ارشاویر بود

-سالم خانوم رادمهر ارشاویر مجد هستم معاون شرکت ببخشید دیروز مرخصی بودم نشد ک خدمتتون برسم

دهنم باز موند این چی میگه خودشو معرفی میکنه منم کم نیاوردمو گفتم

*خوشبختم اقای مجد -این فایل کارای شش ماه اخیر شرکته و پدرتون دستور دادن واسه تون بیارم

*متشکرم

خواست از در بره بیرون ک برگشت گفت

-ببخشید خانوم رادمهر من احساس میکنم شما رو دیدم و صداتون خیلی اشناست من شما رو قبال دیدم

خیلی بهم برخورد بابت این حرفش از روی صندلیم بلند شدمو گفتم *ارشاویر اون روز تو بیمارستان ب اندازه کافی

تحقیرم کردی االن دیگه نمیذارم

-ویوال خانوم میفهمید چی میگید اصال؟ *چیییییی؟؟ -خانوم محترم نمیدونم در جریان هستید یا نه ولی من تقریبا

دوسال پیش تصادف میکنم و میرم توی کما وقتی ک بهوش میام الزایمو و نابینایی موقت میگیرم ک نابیناییم بعد از

یک هفته رفع میشه ولی حافظه مو هنوزم ک هنوزه ب دست نیاوردم حاال هم میشه بگید شما من شما رو از کجا

میشناسم

*فعال نمیتونم هیچی بگم تا عصر لطفا بیا خونه م ادرس خونه مو بهش دادم

56

قبل از رفتنم بابام واسه م خونه گرفته بود و من ادرس اونو دادم

واااای نه یعنی ارشاویر منو نمیدیده مغزم هنگ هنگ بود تموم خاطرات گذشته از جلوی چشمم رد شد...ای کاش یکی

بود ک کمکم میکرد... ای کاش... تا عصر با خودم کلنجار رفتم و بعدشم تلفنی ب مامان اینا خبر دادم ک میرم خونه

ی خودم ولی میدونم ک رابطه ی منو ارشاویر تموم شده ست اون زن داره...بچه داره...نمیشه... توی خونه م نشسته

بودمو داشتم فکر میکردم ک در زدن و رفتم در و باز کردم و ارشاویر بود

داشتم گذشته رو واسه ش تعریف میکردم ک دوباره زنگ زدن در و ک باز کردم دیدم رادوین...

یا خداااا این اینجا چیکار میکنه

*رادوین

-پ ن پ عمت

*نههههه

-اره

دیگه اختیار کارام دست خودم نبود و پریدم بغلش

یکم ک داشتیم حرف میزدیم ارشاویر اومدو گفت چ خبر شده و ما رو دید... -ارشاویره

*اوهوم

-توضیح میدم واسه ت

با رادوین رفتیم تو هال و بقیه ماجرا رو توضیح دادم واسه ش و گفتم ک وقتی ک تو کما بوده من ب زور میدیدمش و

مادرشم مخالف سر سخت من بوده و فکر کنم ارشاویرم ی چیزایی یادش اومده ... و بعدش ارشاویر رفت و منم تموم

ماجرا رو واسه رادوین گفتم و البته ارشاویر گفت مامانش اون روز توی بیمارستان گفته ک یا دختر عموش نامزده و

منم ی دختر فاسد بودم ک میخواستم رابطه شونو خراب کنم واقعا واسه ش متاسفم...واقعا... . . .

وقتی ک هر چی رو

میدونستمو رادوین گفت

-حاال میخوای چیکار کنی؟ *تنها چیزی ک نمیدونم... احساس من نسبت ب ارشاویر خیلی کمتر شده...و مشکل من

اینجاست ک زنش بارداره اگه باردار نبود ی بازی خیلی عالی با خودش و خونواده ش میکردم -چ بازی مثال؟ *مثال

کاری میکردم زنشو طالق بده و منم چند ماهی نقش مجنونشو بازی میکردم و بعدشم ولش میکردم تا ضربه بخوره

چون قبال همیشه میگفت ک زود وابسته میشه

-با این بدجنس بازیت موافقم چون من میدونم تو واقعا زجر کشیدی

*اما بچه ش مقصر نیست

-اوهوم ...راستی

*چیه

57

-اومدم پیشت چون میدونم خیلی دلت واسه تنگ شده بود

*بعله اعتماد ب نفست تو حلقت ولی خب تو دلت واسه من تنگ شده ک اومدی اینجا

-واسه تو

*بله چون من ادم خیلی خوبیم

-و مظلوم

*توام فهمیدی

-اره از دیوار راست میری باال

*نامرد

-خب حاال اتاق من کجاست *نقشه اینجا و خودم کشیدم و من واسه خودم خونه ها کوچیک و میپسندم دیدی ک چقدر

کوچولوعه و ی خوابه ست زمین پذیرای شما مهمان عزیز است

-چیییییی! ن دیگه چون تو خیلی مهمون نوازی من تو اتاق تو میخوابم تو رو زمین. *اصال میریم خونه بابا اینا

-روم نمیشه ک

*اییییییش کم رو پاشو بیا ببینم خجالت نداریم ما االنم بریم شام بدم بهت ک اینجا مواد خوراکیم زیر خط فقرعه

-بریم

*بذار زنگ بزنم واسه مامانم *الو

-سالم

*سالم مامان شام خوردید

-نه تازه اومدیم سر میز

*نخوریدا من میام مهمونم داریما خدامولوی

و سریع قطع کردم چون میدونستم مامان االن میپرسه کیه و ممکنه جناب کوه غرور بهش بر بخوره

*بریم اقای اخمو

-بریم خانووم لجباز

رفتیم خونه و رادوین و ب مامان و بابا معرفی کردم و اونام ابراز شادی کردن و فقط نمیدونم چرا وقتی ک بابام

حرف میزد رادوین ب شدت میرفت تو فکر واااا اینم خل شده ها... روز بعد ک رسید کشون کشون و بزور رادوین و

با خودم بردم شرکت

. . . وقتی ک با رادوین وارد شرکت شدم خیلیا با تعجب نگاهم میکردن اما واسه م مهم نبود ...رفتیم تو اتاقم *دیدی

اقا تو شرکتت بهم کار ندادی اومدم اینجا رئیس شدم

58

-بله دیگه شما پول دارید ماها چی ما خودمون میریم یر زمین کار میکنیم

*برو بابا پررو عمه ی منه دوتا ماشین خونه و شرکت داره اونم همه شو خودش بدست اودی اما من چی؟ -اینم حرفیه

همینجوری داشتیم با رادوین حرف میزدیم ک در زدن *بفرمایید –سالم خوبی من و تو حتما باید با هم تنهایی شب
صحبت کنیم
*چرا تنهایی؟
–چونکه حرفایی ک میخوام بزنم و فقط باید خودمون دوتا بدونیم
*رادوین از همه چیز خبر داره شبم وقت ندارم اگه میخوای چیزی بگی همینجا بگو میشنوم
رادوین بلند شد ک بره
*رادوین تو جایی نمیری بشین
–اخه اقای محترم میخواد باهات تنهایی خرف بزنه
*بشین اینم بره من خودم همه چیز و واسه ت میگم پس بشین لطفا
ارشاویر–ببین ویوال تو دیشب حرف زدی و من رفتم خونه و فکر کردم همه ی گذشته یادم اومد و ازت بازم میخوام
ک باهام باشی
*فکر کنم اقای محترم یادتون رفته ولی من میدونم ک شما هم زن دارید و هم بچه تون تا چند ماه دیگه بدنیا میاد یکم
این پیشنهادت مسخره ست –میدونم ولی توی ماه چهارم حاملگی سوگند متوجه شدیم بچه قلبش ضعیفه و بالفاصله بعد
از بدنیا اومدن میمیره ولی خب سوگند قبول نمیکنه بچه رو بندازه بهتره بگم باورش نمیشه این از بحث بچه و سوگندم
طالق میدم االن نظرت چیه؟ *باید فکر کنم –چند روز وقت میخوای *پنج روز دیگه بهت زنگ میزنم و ادرس ی
رستوران و میدم تا جوابمو بدم بهت
–باشه فعال
*فعال
پووووووف *رادوین
–بله
*نظرت –نمیدونم بستگی ب نظر خودت داره دوستش داری میخوای واقعا باهاش باشی؟ میخوای انتقام بگیری و یا

میگذری؟

*راااادوین

-دخالت نمیکنم توی تصمیم گیریت

...

59

حق با رادوین بود این تصمیم تنها ب خودم بستگی داشت...نباید کسی دخالت میکرد

وقتی ک برگشتیم خونه ب مامان گفتم ک چند روز ب تنهایی احایاج دارم و میرم خونه خودم

رادوینم میبرم و کارشو

با یدونه از این تخت بادیا راه میندازم و با رادوین رفتیم خونه خودم و منم رفتم تو اتاق خودم و در و

بستم

من ارشاویر و فراموش کردم و حسم نسبت بهش خیلی خیلی کمتر شده و در حد ی درست داشتن

عادی و قدیمی و

نمیتونم ب خودم دروغ بگم من رادوین و دوست دارم خیلی خیلیم دوستش دارم...ولی عشق نیست

حسم نسبت ب

رادوین خیلی متفاوت تره من هر وقت ک کنار ارشاوسر بودم هیجان و استرس داشتم و اما وقتی

کنار رادرین ی حس

اطمینان و ارامش دارم و من این ارامشو خیلی دوست دارم ولی خب اون هیچ حسی ب من ندارت

شاید در خد ی

همخونه و من بیجنیه اونو دوست دارم....نمیدونم چرا کارم ب اینجا کشید و االنم باید رو پیشنهاد

ارشاویر تمرکز کنم

چون هر جوابی ک ب اون بدم اینده مو میسازم یا باید ب عشق قدیمیم حواب مثبت بدم یا اینکه

جواب رد میدم و

انتظار رادوین و میکشم و شایدم شخص جدیدی وارد زندگیم شد

...

Part65

بالخره این پنج روزم گذشت و من امروز میخوام جوابمو بگم و تصمیمو گرفتم و امروز توی شرکت

ب ارشاویر گفتم

بیاد چ رستورانی و رادوینم با اصرار من میاد

با رادوین رفتیم داخل رستوران ک دیدم ارشاویر زودتر از ما اومده و نشسته... وقتی م رادوین و دید داشت از

عصبانیت منفجر میشد چون تاکید داشت تنهایی برم...مهم نیست بذار بترکه... شاممونو سفارش دادیم و ارشاویر گفت

-خب ویوال جان جوابت چیه؟ *جواب من ب در خواست تو

ی نفس عمیق کشیدمو خواستم حواب و بدم ک رادوین گفت

-ویوال

*بله

-میدونم ک االن تصمیمتو گرفتی و حرف من تاثیر چندانی رو تصمیمیت نداره ولی من تورو دوست دارم... *چی؟ -

بعدا صحبت میکنیم جواب ارشاچیر و بده ولی من نخواستم اخرین فرصتمو از دست بدم لطفا حرف من تاثیر نداشته

باشه رو تصمیمت

*خب جواب ارشاویر ک رادوین ب تعویق انداختش منفیه

ارشاویر -چرا؟ بخاطر رادوینه

*ن من از اولشم جوابم منفی بود چونکه منم متوجه ی حسایی از طرف خودم نسبت ب رادوین بودم و من تورو

فراموش کردم...من بدون تو زندگی کردن و بلدم و اما بدون رادوین نه نمیتونم و اینکه این یک ماه ک دور از رادوین

بودم هر روزش مثل یکسال بوده من کنار رادوین ارامش دارم و اما کنار تو همه ش استرس و هیجان و من ارامش

رادوین و اینکه من این ارامشو بیشتر دوست دارم متاسفم ارشاویر

-خوشبخت شین...خدافظ

60

و بدون خوردن شام رفت... بعد از رفتن ارشاویر منو رادوین فقط هم دیگه رو نگاه میکردیم انگار باورمون نمیشد ک

این حرفایی ک زده شده حرف دل هر دوتامونه...

هر دوتامون با هم گفتیم

*-حرفایی ک گفتی حقیقت داشت؟

هههههه عجب گروه سرودی شدیما

-من م اره

*منم اره از کی منو دوست داری؟ -نمیدونم شاید از روز اول... شاید موقعی ک در حال گریه کردن دیدمت...شاید

موقعی م از بیهوش بودی...شاید بین دعواهامون...شاید موقعی ک از گیتاری ک عاشقشم بخاطر تو گذشتم ...نمیدونم

فقط اینو میدونم از وقتی ک برگشتی انگار ی چیزی رو کم دارم و گم کردم...تو از کی؟ *منم درست مثل تو موقعی

ک برگشتم متوجه حسم شدم

-خانوم زبون دراز من حاضری فردا شب از بابات تورو خواستگاری کنم

*بعلللللله

-با اجازه بزرگترات کجاست

*اونو فرداشب میگم

-باشه خانوم شمام ما رو اذیت کن اون شب بالفاصله بعد از خوردن شام برگشتیم چون فردا رادوین میخواست ازم

هواستگاری کنه زشت بود شبشم تا دیر وقت بیرون باشیم... صبحم رادوین باهام نیومد شرکت و قرار بود بعد از شام

وقتی م همه جمع شدیم توی هال درخواست خودشو بگه و منم از صبح لسترس دارم عصرم ک رفته بود بیرون ی

دسته گل خریده بود و گذاشته بود توی اتاقش

رادوین-ببخشید اقای راد

-بله

دسته گل و گذاشت روی میز و گفت

-ببخشید بلد نیستم چطوری خواستگاری کنم و بزرگتریم ندارم ک بفرستم پیشتون چاسه خواستگاری با اجازه شما

خانوم رادمهر میخوام ویوال خانومو از شما خواستگاری کنم

دهن همه باز موند و من خودم ب تعجب زدم

بابا-باشه من مشکلی ندارم فقط ی چیزی رو باید بگم

همه مون ب دهن بابا نگاه میکردیم ک گفت

-ویوال وقتی ک چند ماه بیشتر نبود م ب دنیا اومده بود دزدیده میشه از طرف شریکم و بهترین دوستم اونم وقتی ک

متوجه شدم داره توی حسابای کارخونه دستکاری میکنه و اینکه بهش گفتم از خونه بره... ویوال رو ک تازه بدنیا اومد

میدزده و وقتی داره از تهران خارج میشه با همسرش و بچه هاش تصادف میکنن و از اون حادثه فقط ویوال و پسرش

61

زنده میمونه...و چونکه همه ی فامیالهم خارج از کشور بودن کسی نبوده ک بزرگش کنن و ماهم ساشا رو اورده

بودیم پیش خودمون و مادر ویوال هم دیگه نمیخواست خونواده رو شلوغ تر کنه ب همین دلیل واسه ش پرستار گرفتیم

و بزرگش کردن و بعدشم واسه اینکه تحصیالتش بهتر باشه موقع دانشگاه فرستادیمش میامی و بعدش ک ویوال مشکل

داشت فرستادیمیش پیش رادوین و اما االنم خواستگاری رادوین از ویوال دلیلی واسه ازدواج نکردنسون نمیبینم و تنها

خواسته ی من خوشبختی ویوالست اگه میخواید برید تو اتاق با هم دیگه صحبت

یا اکثر امامزاده ها من این و ببرم تو اتاقم دیوار اتاقم پر عکسای خودم با وضعیت ناجور واااای نه من اب میشم از

خجالت...راه افتادم سمت اتاق

پنج دقیقه اول نگاه هم میکردیم

*پووووووف ما االن دقیقا باید چی بگیم

-مثال من چ غذایی دوست دارم واسه م درست کنی نه نه اشتباه شد من واسه تو درست کنم و نمیدونم اسم بچه و

اینحور چیزا

*غذا کال بدم میاد...بچه ام ارسن اریسا

-پدر بچه م ک بوقه

*شاااید

-زبون دراز خانوم داری زنم میشی کتکت میذنما

*عاره منم گذاشتم

یکم دیگه با رادوین بحث کردیم و بعدش اومدیم بیرون و من جواب مثبتمو گفتم

...

بالخره روز مراسم ازدواج ساشا و سوگل رسید و بابا گفت ک امروز نامزدی منو رادوین و اعالم میکنه و ماهم تا

چند ماه دیگه ازدواج میکنیم ...ب این فکر میکنیم ک میخوام ازدواج کنم و خودم بشم خانوم ی خونه خنده م میگیره

اخه من حتی اشپزیم بلد نیستم...منو چ ب ازدواج ولی خب مهم اینه ک منبع ارامشم با ازدواج کردن همیشه کنارمه...

و ارایشگرم طبق معمول اومده خونه ک من و درست کنه سوگلم ک رفته ارایشگاه اخی عزیزم درست عزیزم و

برادرم دارن ازدواج میکنن... ارایشگر حاضرم کرد و موهامو لخت همونجوری ک بود گذاشتش و فقط ب خواسته ی

خودم اتوشونم کرد و ی ارایش بنفشم واسه م کرد و من حاضرم رادوینم ک قربونش برم اونم اندازه ی عروس حاضر

شدنش طول میکشه... رفتم تو اتاقش در زدنم تو فرهنگم معنی نشده....به به اقا حاضر شده چ خوشتیپم شده با دیدن

رنگ پیراهنش برق از سرم پرید

*رادوین

-تو اینجایی چیه

*اخه بیشعور...اخه بیشخصیت...اخه من ب تو چی بگم

-چیشده

*این چیه پوشیدی؟ -ما بهش میگیم لباس شما رو نمیدونم

*هرهرهر خندیدم خوب شد گفتی چون نمیدونستم...این چرا این رنگیه

-بازم ما ب رنگ این میگیم ابی کاربنی ای

*خوبه خودتم میگی سورمه ای اخه عقل کل ابی کاربنی کجاش ب بنفش میاد

-خیلیم میاد

*کو؟ کجاش میاد؟ اه شخصیت نداری ک

-تو بیا کنار من جلوی ایینه وایسا ببین

غر غر کنان رفتم جلوی ایینه کنار رادوین خداییش دوتا رنگه درسته اصال بهم شبیه نبودن ولی خب بهم میومدن و

میشه گفت ست بودن ولی بازم من خودمو نباختم و گفتم

*کو اصال نمیاد

دماغمو مشید و گفت

-خب دیگت فهمیدی بهم میان بهتره دیگه چیزی نگی خاله زشته... راستیتو چرا انقدر خوشگل شدی نمیگی میدزدنت

*برو بابا خودتو ندیدی من امشب بدبختم انقدر ک باید حواسم ب شما اقای خوشتیپ باشه

-ن ب اندازه تو

*میشه کمتر واسه هم پیسی باز کنیم؟ فاز غشقوالنه بهمون نمیاد

-راست میگیا منم موافقم منو تو فقط باید دعوا کنیم اونم بدون سر و ته

*واااااای خاک عالم دیر شد مامان اینا االن میرنا

-بدو

ی مانتوی بلند پوشیدم ک نیاز ب شلوار نباشه... و شالمم انداختم روی سرم و رفتیم بیرون واااای قربون مامان و

بابای خودم برم ک چقدر خوشگلن و خوشتیپ فداشون بشم

*قربون مامان بابای خوشتیپ خودم برم و

پریدم مامان و بابا رو بوس کردم

مامان و بابا جدا گونه ی ماشین اوردن و ماهم جدا...ب باغ ک رسیدیم تقریبا نصف مهمونا اومده بودن...و منو

رادوین باهم وارد باغ شدیم... خیلی از نگاه ها روی ما چرخید...وای االن چ فکرایی ک نمیکنن اه...به به جناب

هاوش خانم ک هست هههههه مثل دشمنش ب رادوین نگاه میکنه نمیدونم این چرا خجالت نمیکشه وقتی ک تقریبا همه مهمونا اومدن بابا نامزدی منو رادوین و اعالم کرد کی فکرشو میکرد این لباس بشه لباس مراسم

نامزدی من...منو رادوین خیلی خوشحال بودیم... درسته واسه بهم رسیدن سختی نکشیدیم ولی خب همدیگه رو دوست

داشتیم دیگه... واااای ساشا و سوگل اومدن عزیز دلم سوگل چقدر ناز شده بود مخصوصا با اون گالی دور

سرش...ساشام ک بحثش جداست ب رادوین گفتم

*دیدی چقدر ساشا خوشتیپ شده عزیز دلمه

-من چی؟ *توام حسود منی عزیز دلمم

-حاال شد

با رادوین رفتیم بهشون تبریک گفتیم بقیه هم ب اونا تبریک میگفتن ب مام تبریک میگفتن...اوخی یعنی چند ماه دیگه م

منم باید منم لباس عروس بپوشم..رادوین تو کت و شلوار دامادی چقدر ناز میشه... دیگه تا اخر شب اتفاقی نیفتاد و

موقعی ک میخواستیم ساشا و سوگل و تا خونه شون بدرقه کنیم من و رادوینم ک با هم دیگه تا اونجا انقدر مسخره

بازی دراوردیم ک متوجه گذر زمان نشدیم...خیلی خیلیم خوش گذشت...در خونه ی ساشا و سوگل بهشون تبریک

گفتیم و ارزوی خوشبختی کردیمو برگشتیم ...

اون شب دیگه از درد پاهام داشتم میمردم... رفتیم خونه مستقیم رفتم تو اتاق خوابم و خوابیدم...

روز بعد رادوین ازم خواست تا ناهارو بریم بیرون و با هم بخوریم و منم قبول کردم.... داشتیم ناهار میخوردیم ک

رادوین

-ویو

*جونم؟ -ویو من باید برگردم میامی

*چرا؟؟ -تا کارامو درست کنم من هر چی دارم اونجاست باید بفروشمشون تو دوست داری اینجا زندگی کنی دیگه

*ببین من اینجا رو دوست دارم چون خونواده ام اینجان اما اگه تو بگی و بخوای میام میامی

-نه خب من نزدیکای یک ماه شایدم دوماه اینجام تو کاراتو بکن لباس بهر نوبت ارایشگاه بگیر حتی کارتم سفارش بده

تا من میام

*اخه من دلم واسه ت تنگ میشه دوماه یا یک ماه کم ک نیست

-میدونم عزیزم واسه منم سخته شیطون کوچولو واسه هفته ایندم بلیت دارم ک برم ولی سعی میکنم کارامو زودتر

انجام بدم خونه رو تحویل میدم شرکت و ماشین و میفروشم و زود بر میگردم

*قول میدی زود بیایی؟ نکنه بری و دیگه نیایی

-برم و دیگه نیام؟! مگه میتونم تو زندگی منی *قووووول -قول

مثل بچه های کوچیک بهونه گیر شده بودم و دوست داشتم خودمو بکشم اخه بدون رادوین نمیشششششه بهش وابسته شدم

64

یک هفته مثل برق و باد گذشت و رادوین امروز رفت و اینکه امروز سوگند همسر ارشاویر زایمان کرد و

همونجوری ک ارشاویر گفت بچه ش مرد با مامان و بابا رفتیم بیمارستان ک بهشون سر بزنیم...ک صدای دعوای

ارشاویر با مادرشو شنیدم ک میگفت

-مادر من بهت گفتم ک من طالفش میدم سوگندو طالق میدم تو ک میدونستی من از اولشم ویوال رو دوست داشتم چرا

از تصادفم سوء استفاده کردی تاوان دل شکسته ی ویوال رو دادیم هم من و هم سوگند...سوگند داره بخاطر بچه ش

دیوونه میشه...منم دست کمی از اون ندارم درسته سوگند رو دوست نداشتم ولی بچه ی منه اونی ک بدنیا نیومده

مرد...توی شکم مادرش جون داشت اما حاال چی؟ سوگند و دیدی بچه رو توی بغلش گرفته و داره زار میزنه...اینا

بخاطر کارای شماست ...دیدی ک اون شاده بایدم شاد باشه شادی حقشه حقی ک شما تا چند ماه ازش گرفتید ولی خب

از امروز منو نمیبیند اصال....خدافظ مادر نمونه و اومد این طرف و منم تا اومدم خودمو جمع و جور کنم دیدم چون

اونا داشتن توی حیاط دعوا میکردن و منم پشت دیوار بودم و گوش میدادم

-شنیدی حرفامو

سرموتکون دادم

-خدا رو شکر ک شنیدی من دارم واسه ی همیشه میرم خدانگه دار

و رفت

واااای دیوونه شده بود

رفتم داخل بیمارستان و سوگند و دیدم مثل دیوونه ها شده بود...بچه ش بی جون بغلش بود و داشت باهاش حرف

میزد...اخیی بیچاره...درسته منم زجر کشیدم ولی این حقش نبود

دو روز از رفتن رادوین میگذره ومن توی خونه تنها بودم ک تلفن زنگ زد *بله

فقط صدای گریه میومد

*الووو

*الووو صدا نمیاد

-ویوال دخترم

صدای مادر ارشاویر بود من کی دختر اونم! *بفرمایید چی شده

-ارشاویر

*ارشاویر چی؟

صدای گریه میومد خیلی نگران شدم

*الو ارشاویر چیشده

65

–مرده *چیییییییییی! ارشاویر مرده شوخی میکنید؟ –بیایید اینجا و قطع کرد.. این االن دقیقا چی گفت ارشاویر مرده

نه اون نمردع بازم دروغ میگه من میدونم دیگه...زنگ زدم ب مامانم ک سریع تر برگرده بریم ببینیم چیشده... مامان

ک اومد رفتیم خونه شون وارد کوچه ک شدیم قلبم ب شدت می تپید...وقتی ک رسیدیم در خونه شون با دیدن پارچه

های سیاه قلبم از تپش ایستاد...یعنی واقعا ارشاویر...ارشاویر مجدی ک من عاشقش بودم... کسی ک مادرش نذاشت ما

باهم باشیم مرده...پاهام توان این و ک وزنمو تحمل کنه رو نداشت... پیاده شدن از ماشین واسه م سخت بود...

خیلیم...هر چی ک بگم بازم کسی نمیفهمه من چی کشیدم...کسی ک عاشقش بود

مرده...خدایاااااا...ب هر زوری بود

پیدا شدم از ماشین و با مامان وارد خونه شدیم...با هر قدمی ک برمیداشتم خاطراتم با ارشاویر از جلوی چشمم رد

میشد...نه این حقش نبود...واسه اون خیلی زود بود...یعنی دلیل مرگش چی میتونه باشه... رفتیم توی خونه شون

صدای هق هق گریه رو میشنیدم اما باورم نمیشد...رسیدیم تو خونه...مادر ارشاویر و سوگند داشتن در حد مرگ گریه

میکردن و دیدن صحنه گریه ی اونا هر کسی ک میدید و ب گریه میانداخت اما من دوست داشتم خفه شون کنم بنظر

من اونا مقصر بودن اخه چرا...منم رفتم ی گوشه نشستم و گریه کردم دلم سوخت خیلیم سوخت وقتی ک مامانم گفت

خودشو کشته وقتی ک گفت خوشو اتیش زده... زجر کشیده...مردنشم با زجر بوده... روز بعد ارشاویر و خاک کردن

و من ب رادوین خبر دادم رادوینم خیلی ناراحت بود...خیلی سخته ارشاویر مرده و من رادوین و کنارم ندارم ک بهم

ارامش بده...سختتتته

. . . االن :ماهه م ارشاویر مرده و رادوینم نیست...همینجوری بیکار توی خونه نشسته بودم و غذا سفارش داده بودم

و منتظر بودم واسه م بیارنش ک زنگ زدم پولو برداشتمو دستمو از گوشه در بیرون بردم و پولو دادم و گفتم

*بفرمایید

دیدم اون یارو هیچ واکنشی نشون نداد

*اقا بفرمایید

وبازم بی پاسخ موندم درو کامل باز کردم *اه بده دیگه

دهنم باز موند اه ایووول اینکه رادوینه هوراااا بالخره برگشت ی دسته گل خوشگل و ی عالمه گل دستش بود

*ایووووول رادی جونم برگشتی

-بعله خانوم گل...تقدیم با عشق

و گل داد بهم و با هم اومدیم تو *رادی خیلی نامردی میدونی دیگه کم کم داشتم از اومدنت نا امید میشدم تو بدترین

شرایط پیشم نبودی

-قربونت برم من خاله غر غر و دیگه تا وقت مرگ پیشتم

*بیتربیت حرف از مرگ نزن ک خفه ت میکنم کارات خوب انجام شد؟ -اره خانومم همه ش و انجام دادم...ویو لباس

عروس خریدی؟

*ن بابا لباس عروس خوشگل پیدا نکردم

-یعنی چی؟ *یعنی کشک اصال من لباس عروس نمیپوشم

66

چمدونشو باز کرد و گفت -حتی اینو

ای جووونم چ لباس عروس نازی

-میدونی کاراتای عروسیمونو پخش کردن و دو هفته دیگه مراسم ازدواجمونه؟ *نهههه تورو خدا

-بعله خانوم خانوما همه ی کارا رو مامان و بابات انجام دادن حتی نوبت ارایشگاه

دو هفته ب سرعت برق و باد گذشت

و االنم روز ازدواج و عقده و منم تو لباس سفید عروس منتظر اقا رادوینم پووووف بازم این دیرتر از من حاضر شد

بدبختی دارما... منم ک از استرس ی لحظه ی جا بند نمیشدم...

سوگل-ویو جون بچه م بشین

*سوگلی خفه میشی یا خفه ت کنم از استرس ترکیدم خب

-من از تو بدتر بودم

*کی تشرییف میاره این پس؟ دارم براش وقتی باهاش قهر کردم

-روز عروسیت قهر میکنی؟ *بعله من اینم

ارایشگر-عروس خانوم بیا ک اقا داماد منتظرته

خدا رو شکر اومد بالخره

بیشتر فامیالمون جلوی در ارایشگاست ک به به منم ک عروس خانوم واااا یعنی عروس شدم رفت...

مامان اومد بغلم

کرد و بوسم کرد بابامم پیشونیمو بوسید...و رفتم جلوی رادوین ای جوورونم چ خوشتیپ شده...

دسته گلمو داد بهم و ازم

تعریف کرد... با دست و سوت رفتیم سوار ماشین شدیم.

توی اتلیه و موقع عکس انداختنم ک مد بزرگوارمونو دیدیم از بس ک مدالی مختلف گفتن واسه عکس و بعدشم رفتیم

باغ

اونجام مراسم رو بوسی و تبریک داشتیم... منم ک عروس چ عروس شادی از اول تا اخر رقصیدم

و اخر شبم مامان و بابام ما رو راهی خونه مون کردن رادوینم ک توی خونه گرفتن سنگ تموم گذاشته بود . . . سه

سال بعد *رادی رادی خره کم منو حرص بده خب مرد حسابی بعد از چهار سال تو هنوز این اخمتو کنار نذاشتی از

اون گذشته اسم بچه هامونو میذاریم ارسن اریسا

-نخیر روشاک و رومیسا

*عاره میذارم ر داشته باشه ک ب تو بیاد نووچ ارسن اریسا

-نخیررررر

*چیه نه ماهه من دارم این دوقلوا رو تحمل میکنم تو اسمشونو بذاری نخیر همینی ک من گفتم

-نخیر همونی ک من گفتم

*ببین کاری نکن بیاک با همین شکم گنده م بزنم بهت

-زورت نمیرسه توپولو

*توپولو عمته اسما همینیه ک من گفتم

-هم توپولو تویی هم اسما همونیه ک من گفتم *واااای رادوین بدو بدو بدبخت شدم

-بازم فیلمه

*رااااادووووووین بپر دارن بدنیا میان بدو بدو مامانم خبر کن زووووود

بازم دستپاچه شدا هزار بار این لحظه درد زایمان و باهاش تمرین کردما

واسه مامان زنگ زد و منو روی دستش بلند کرد و بردم بیمارستان...تو راهم ک من همه ش چرت و پرت میگفتما

*ببین رادی من میدونم نزدیک زایمانم میمیرم زن بگیری از اون دنیا میام سرووقتت اسماشونم همونا‌ست ک من گفتم

خب

-ویو میکشمتا این حرفا چیه *رادی...رادی

-بله عزیزم *نی نی کجاست

-مامان نی نی تو ک هنوز بچه ای خودت

*آرسن و اریسام کجان بیارشون

رادوین بچه هامو اورد خیلی ناز بودن و با تالش فراوان اسمشون همونایی شد ک من میخوام

خدایا رادوین و بچه هام و هوشبختیمو تا ابد واسه م حفظ کن

پاااایاااااان

پـا یـا ن

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید